دیوان عندلیب

که

برای امتحان «های پروفیشنسی» فارسی مقرر شده

حسب‌الامر حکومت علیه عالیه هندوستـــان

در تحت نظـارت

جناب فخامت نصاب لفتننت ـ کرنیل دی ـ سی ـ فلات دام اقباله

سکرتری بورد آف اکزامنرس

به تصحیح

جناب مستطاب آقا محمد کاظم شیرازی

معلم لسان فارسی بورد آف اکزامنرس

در کلکته بمطبع حبل‌المتین

طبع

دیوان عندلیب

که

برای امتحان «های پروفیشنسی» فارسی مقرر شده

حسب‌الامر حکومت علیه عالیه هندوستان

در تحت نظارت

جناب فخامت نصاب لفتننت - کرنیل دی - سی - فلات دام اقباله

سکرتری بورد آف اکزامنرس

به تصحیح

جناب مستطاب آقا محمد کاظم شیرازی

معلم لسان فارسی بورد آف اکزامنرس

در کلکته بمطبع حبل‌المتین

سنة ۱۹۰۸

طبع گردید

دیوان عندلیب کاشـانی



ثنا و ستایش سزاوار درگاه خداوندیسـت جلت عظمته که در پیکر خاک جان پاک نهاده، و طوطی زبان را شکر افشانی بیان داده. و به مدلول «ولقد کرمنا بنی آدم» باب معرفت بروی بنی نوع بشر گشاده، و بذین واسطه بر سایر مخلوقات فضیلت نهاده. تا بجائیکه مسجود ملایك آمد *

و درود غیر محدود بر سرور کاینـات و خلاصهٔ موجودات محمـد مصطفی صلوات الله علیه که به مصداق «انا افصح العرب والعجم» صیت فصاحت و بلاغت را بگوش جهانیان رسانیده. و به موعظت کلام معجز نظام فرقان حمید گم گشتگان وادی غوایت را بسر منزل هدایت کشانیده. و سلام بی پایان بر سخن سرای «سلونی قبل ان تفقدونی» اسدالله الغـالب و مفرق‌الکتـائب سیدنا علی ابن ابیطالب با یازده فرزندش باد که همگی مهر سپهر ولایت و مشـاعل راه هدایت و هادی طریق یقین و امام مبین اند *

اما بعد چنین گوید اقل سـادات میر تقی بن حسین الحسنی کاشـانی که در ایام جوانی چنانکه دانی هر کسی را شوقی در دل و شوری در سر است، اورا شوقی بجز خواندن اشعار و ذوقی بغیر از شنیدن غزلهای آبدار نبود؛ غالباً وقت خود را صرف مطالعهٔ اشعار شعرای بلاغت شعار مینمود؛ تا اینکه در اوایل سلطنت اعلیحضرت قدر قدرت ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه بعزم تجارت به طهران خلد نشان سفر کرد و با چند نفر از موزونان آندیار طرح آشنائی افگنده اتفاق دست داد که اغلب اوقات، با ایشان انیس و جلیس بود، هیچ سودی را با دولت صحبت ایشان برابر نمیگذاشت، تا رفته رفته از برکت نفس ایشان طبعش را استعدادی حاصل آمده بگفتن شعـر مایل گشت * در هنگام فراغت طبع آزمائی کرده فردی چند به بیـاض میرفت و عندلیب تخلص نمود،

هر جا که عندلیب موزون نمیشد بلبل نگاشته آمد * پس از چندی مستحضر شد که تخلص غفران مآب محمد حسین خان ملك الشعرای کاشانی نیز عندلیب است *

خواستم تخلص خویش را تغییر دهم . شاعر شیرین کلام میرزا بهار شیروانی که از یاران همدم بود مانع آمده مذکور نمود که اگر در یك گلستان دو عندلیب نغمه سرائی کند اسراف نباشد * بنا بمنع او از تغییر تخلص درگذشتم * بعد از دو سال توقف در طهران بوطن مالوف معاودت نمودم، چندی نگذشت که باز عزیمت سفر کرده بشیروان رفتم ؛ مدتها در صحبت موزونان آنجا روز میگذاشتم، و کربت غربت را با دیدار ایشان سهل می‌انگاشتم * پس از پنج سال اقامت بحکم تقدیر سفر داغستان پیش آمده، خار آندیار دامنگیر دل گشته قریب سی سال در داغستان رحل اقامت افگنده و مکرر بطرف گرجستان و سایر بلاد قفقاز بجهت خرید و فروش رفت و آمد مینمودم ؛ تا آنکه تاریخ هجری به یك هزار و سیصد و چهار رسید * پس از یك قرن توقف بوطن مراجعت نموده اوضاع ایران را دگرگون یافته ، اسباب ترقی را از هر سو آماده دیده شکر خدا را بجا آوردم * روزی چند آسوده بدیدار یاران وطن بسر رفت . دراین وقت روزکار جوانی گذشته و موسم پیری رسیده و طبع را کسالتی دست داده که بکلی از خیال شعر و شاعری درگذشته بدان سر شدم که منظومات خود را که در کاغذ پاره‌ها پریشان بود جمع نمایم ؛ ولی از بضاعت مزجات خویش شرم داشتم که بچه رو در پیشگاه عزیزان مصر جلوه‌گر سازم ؛ زیرا که زشت تا در پرده باشد کسش زشتی آنرا نداند * باز باخلاق کریمان که همواره ازجرم فقیران درگذرند امیدوار گشته بقول شیخ بزرگوار که فرموده

« غرض نقشیست کز ما یاد ماند »

عمل نموده آنچه در تصاریف زمان از قصاید و غزلیات و مثنوی و مرثیه وغیره که بنظم آمده بود دراین اوراق ثبت نمودم ؛ رجاء واثق است که بزرگان با دانش و بینش چشم از عوایب آن پوشیده به اصلاحش کوشند و به خوردان خورده نگیرند و بالله التوفیق *

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده در توحید باری تعالی و نعت سید کائنات صلی الله علیه و آله و سلم

ای شده نطق از برای ذکر تو گویا — پای طلب در طریق فکر تو پویا
گشته ز مرآت قدرت تو نمایان — این همه نقش بدیع و صورت اشیا
جرم زمین بیسکون ز امر تو دایم — سقف فلك بی ستون ز حکم تو برپا
یافت ز مهر تو صبح عارض روشن — همچو که رخسار شام جعد مطرا
کیست بغیر از تو کاورد ز سر صنع — نافه ز آهو ز گاو عنبر سارا
گر نه ببارد ز ابر فیض تو در بحر — قطرهٔ باران کجا و لؤلؤ لالا
نخل نموش نه گر ز چشمهٔ لطفت — نحل دهانش نه گر بذکر تو گویا
از چه شد انرا رطب چو قند مکرر — وز چه شد این را لعاب شهد مصفا
باد بهاری لطیفه ایست ز لطفت — کاورد از خار دستهٔ گل حمرا
برق شراری بود ز شعلهٔ قهرت — کاین همه تندی کند بکوه و به صحرا
گر نه ز دریای قدرت تو روانست — آب چسان آورد نتایج دیبا
در بر صنع تو چشم عقل بتحقیق — پرتو خورشید هست حیرت حربا
ما ز تو آگه شویم اگر که تواند — پشهٔ بی پر پرد به بنگه عنقا
ممکن و از واجبش خبر بچه دانش — از همه هیچ آورد سخن بچه یارا
ذات تو میخواست جلوهٔ نماید — کرد ز خاک آشکار آدم و حوا
زان بود اکنون که تا بروز قیامت — گنج همی میکند بخاک سیه جا
گر نه غرض طرح عشق بود ز ایجاد — هیئت صورت نمیگرفت هیولا
چونکه روانیست انبساط بعاشق — بوالبشر از باغ خلد کرد تبرا

نسبت سهو و خطا خطا است به آدم | زانکه صفی باشد از گناه معرّا
حسن تو بود اینکه در سلالهٔ آدم | کرد بهر لحظه گونه گونه تجلاّ
گاه ز یوسف نمود جلوه جمالت | شور بعالم فکند عشق زلیخا
قیس بمعنی شد ار برای تو مجنون | صورت زنجیر زلف بود ز لیلا
طلعت شیرین شد از جمال تو شیرین | کز دل فرهاد صبر برد بیغما
گاه ز وامق ببرد تاب و توان را | جلوهٔ حسن تو در شمایل عذرا
نغمهٔ عشاق اگر چه گشت جهانگیر | شور تو آورد ساز عشق به آوا
سوز تو دارد بنار جان سمندر | شور تو دارد بباغ بلبل شیدا
این همه غوغا بود ز جلوهٔ صورت | نیست کسی را خبر ز عالم معنی
پی بحقیقت نبرد کس بحقیقت | از همه ایجاد غیر سید بطحا
شاه لعمرک سریر صدر دو عالم | هادی امروز خلق و شافع فردا
صاحب اورنگ عرش و افسر لولاک | ختم رسل عقل کل نتیجهٔ مبدا
از همهٔ حادثات گوهر ذاتش | واحد و یکتا بود چو خالق یکتا
قصهٔ معراجش ار بنزد حکیمان | هست گره بر گره بسان معما
در بر عشاق نکته سنج و ادا فهم | بی چه و چون آمد است و بی نعم و لا
بگذرد از لامکان چو عاشق بیدل | از طرف یار دید غمزه و ایما
ای حکمی گر به مصحفت نه شکی هست | بس بود آخر دلیل آیهٔ اسرا
مطلع دیگر طلوع کرد ز طبعم | بر بمدیحش بسان بیضهٔ بیضا
ای شده اشیا ز یمن ذات تو پیدا | قدرت بیچون ز خلقت تو هویدا
روی تو خورشید آسمان حقیقت | شاهدیت شاهد خدای توانا
معنی والشمس از جمال تو روشن | آیت واللیل را ز زلف تو سودا
از اثر لطف و قهر تواست که بیچون | خلقت جنت نمود و دوزخ عظما
هرچه بجز ذات ذوالجلال که باشد | شخص تو باشد ز جمله برتر و بالا
گوشهٔ از قصر قدر تست که نامند | خلق زمین و سماش عرش معلا
گر تو نبودی غرض ز سجدهٔ آدم | سجده نکردی ملك به بوالبشر اصلا
گشت صفی از صفای ذات تو ورنه | خاک مکدّر چگونه گشت مصفا

دیدهٔ دلهای انبیا بحقیقت گشت براه یقین ز نور تو بینا
مرکز ایجاد ذات تست که آرد رو بتو اشیا همه ز علوی و سفلا
اول و آخر معین توئی چو به مخلوق باز مدد از تو شد بساحت دنیا
توبهٔ آدم قبول شد ز تو وز تو نوح بساحل کشید رخت ز دریا
خلعت خلت گرفت از تو براهیم کاتش سوزان شدش چو جنت خضرا
کرد بنا کعبهٔ وی ار ز گل و سنگ کعبهٔ اسلام را تو هستی بنا
یوسف مصری عزیز خاق شد از تو دیدهٔ یعقوب شد ز بوی تو بینا
گه ز تجلی بطور رعشه فکندی گه ید بیضا نمودی از کف موسی
گشت ز تهمت بری ز طهر تو مریم مرده تو احیا نمودی از دم عیسی
گر نکشیدی تو اش ز جذبهٔ رأفت می نشدی بر فلك ز دار مسیحا
بر همهٔ ماسوی ز رتبت عالی سیدی و سروری و صاحب و مولا
شرع متینت ز کم و کاست منزه دین مبینت ز نقص و عیب مبرا
چون تو حمایت کنی ز دیو چه باکی چون تو شفاعت کنی ز جرم چه پروا
با سخطت کم بود ز مور سلیمان با نظرت بگذرد ثری ز ثریا
ما همه آلوده گان جرم و گناهیم رحم کن ای رحمت خدای تو بر ما
دست شفاعت برآر تا که نپرسد حضرت داور گناه موءمن و ترسا
دل همه مشغول برگ و ساز جهان بود دزد زمان نقد عمر برد بیغما
گرچه گناهم بسی است هست یقینم می نه پسندی مرا بحشر تو رسوا
زانکه بود پور زشت در نظر باب از اثر مهر با ملاحت و زیبا
نی که مرا خاک بردهان که چه گفتم ظلمت و از نور دم زدن بچه یارا
دست رسم گر شود غلامی اندر فخر کنم بر هزار قیصر و دارا
ای شه لولاک ای خلاصهٔ کونین خود نظری سوی عندلیب نما تا
در به چگامه ز نوک خامهٔ مشکین درج نماید مر این شریطهٔ غرا
تا که بخیزد زُغرب لشکر ظلمت تا که بر آید ز شرق رایت بیضا
روز عدوی تو همچو شام مکدر شام محب تو همچو روز مصفا

در مدح اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه‌السلام گوید

سحر از طور خاور شد عیان چون آتش موسی — هزاران چشم نا محرم بیکدم گشت نابینا
برآمد یوسف مهر از چه گردون و بنهفتند — ز خجلت رخ هزاران لعبت سیمین تن و زیبا
ز خاور آتشی شد شعله‌ور در مجمر گردون — که انجم از تفش جستند از مجمر سپند آسا
مگر زال فلك را شد عزیزی از بر دامان — که هردم از بصر بارید گوهر چون زن ثکلا
و یا همچون زلیخا گرد ایثار ره یوسف — ز شادی یك طبق لؤلؤ چه لؤلؤ لؤلؤ لالا
بهاری بوالعجب شد جلوه‌گر در گلشن گردون — که ز انفاسش خزان شد صد هزاران نرگس شهلا
اگر آن دم خریف آمد بعهر لیك برجایش — بصحن آن چمن روید یکسر لالهٔ حمرا
مگر لیلای شب را آه مجنون سحر بگرفت — که هر پیرایهٔ بودش همه بردند بر یغما
و یا شد خان خاور بر امیر باختر غالب — بغارت برد از وی صد هزاران گوهر ابها
خطا گفتم که شیر چرخ شد پیدا ورم خوردند — وحوشان نجوم از هیبتش یکسر غزال آسا
دم شیر سحر بود اینکه زنگ ازروی گیهان برد — و یا شمشیر شاه یکه تاز یثرب و بطحا
بمیدان قاتل عنتر بهیجا فاتح خیبر — بمحشر ساقی کوثر علی عالی اعلا
اگر ذاتش نبودی آفرینش را سبب هرگز — نمیشد از ازل این بی‌ستون نیلگون برپا
ابر خوان نوالش لقمهٔ نه مزرع گردون — بخرگاه جلالش قبهٔ نه طارم مینا
خداوندی که رخ نموده یکسر ما سوا گفتند — باقرار خداوندیش از جان جمله آمنا
علوم انبیا در جنب علمش قطره و قلزم — عموم اولیا در جنب ذاتش ذرّه و بیضا
ندیدی افسر پیغمبری بی پرتو مهرش — اگر نوح و اگر آدم اگر موسی اگر عیسی
بنای کشور هستی از او بنیاد شد ز اوّل — بمدح ذات او گفتن زبان در کام شد گویا
همین مدحت‌گر ذاتش نه‌جن و انس و وحش وطیر — که مدح و وصف او گوید ملك در عالم بالا
نه در گلشن ز عشق گل همی دارد نوا بلبل — که از عشق گل رویش بدینسان میکشد آوا
حدوثات قدم با جوهر ذاتش عرض یکسر — نقوشات صور را گوهر جسمش بهین معنا
ز بحر علم او موجی بسرشاری روان گردید — که از هر قطرهٔ زان موج صد دریا بشد پیدا
زلال چشمهٔ لطفش به از آب لقای خضر — شرنگ از جام نوشینش دهد خاصیت صهبا
بحبل حب او موسی بزد در تیه دست خویش — وگرنه بود سرگردان الی محشر درآن صحرا
خلیل و نوح با لطفش بمعنی درکران رفتند — یکی از سوزش آذر یکی از شورش دریا

بشب از فرط بینائی کشاند رشته در سوزن   اگر در خواب بیند خاک پایش کور مادر زا
شرار شعلهٔ قهرش ز گرمی حرقت دوزخ   شمیم شاهد مهرش ز خوبی جنت و طوبی
برزم و بزم احمد را معین در ظاهر و باطن   گهی در غزوه با اعدا گهی در بزم او ادنی
بجولانگاه میدانش دو صد عالم کند تنگی   بسم دلدلش گردی همه این تودهٔ غبرا
قبول طبعش افتد تا مگر از بهر دلدل جل   ز انجم اطلس گردون بهر شب میشود دیبا
علم شد روز هیجا درکفش چون سیف آتش زا   ز دهشت گاو ماهی را فتادی لرزه بر اعضا
ز بیم نیزه اش تالامکان بر خود طپد گردون   شکافد از دم تیغش زمین تا صخرهٔ صما
زهی شاهی که از یك جمله اش در ساحت میدان   مجسم شد بچشم خصم شور محشر کبرا
خهی تیغی که درخیبر چو زد بر تارک مرحب   بچشم امت موسی عیان شد در زمین جوزا
بنای بت پرستی گرچه محکم بود در عالم   ز شمشیر شه دین پاک شد لا از سر الا
نه تنها ظلمت کفر از دم تیغش نهان گشته   ز دوده بل سیاهی را ز مهر از چهرهٔ یلدا
تعالی الله بان شاهی که در بنیاد هستی شد   ز جمع انبیا افضل ز خیل اولیا اولی
ز دریای کمالش قطرهٔ بحر عدن یکسر   ز گلزار جمالش سبزهٔ نه گنبد خضرا
دران محفل که بنشیند در ایوان شهنشاهی   بخیل بنده گانش بوالبشر خود را کشد عمدا
نبودی نقش او منظور اگر از خلقت آدم   ز آدم حضرت حوا نگشتی از ازل حبلا
سترون چار مادر شد ز مولود چنین دیگر   عزب ماند از همالش تا ابد اجرام هفت آبا
بقاف قدر او سیمرغ فکرت را نباشد ره   کند پرواز اگر عنقا صفت زامروز تا فردا
عنان خامه کش هان عندلیبا زانکه مدح او   نگنجد در دو صد دفتر که از دانش کنی انشا
همینت بس که از مداحی شیر خدا شعرت   شده چون گوهر یکتا بتاج تارک شعرا
سخن کوته کن و دست تولا زن بدامانش   چو رفتی زیرآن دامن ز محشر می نکن پروا
برغم دشمنان و خوشدلی دوستان بر گو   مر این اشعار جان پرور بسان بلبل شیدا
صباح دشمنانش همچو شب تاریک از ماتم   ببزم دوستانش روز و شب ناهید در خنیا

در مدح پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه قاجار گوید

صبا آورد بوی مشک بیز از جانب صحرا   معطر شد مشام خاکیان زان بوی روح افزا
همانا باد نوروزی دم روح القدس دارد   که چون عیسی بیکدم کرد خاک مرده را احیا
تو گوئی ابر آزاری نم از آب خضر دارد   که از طبع گهر ریزش جهان پیر شد برنا

به بست از فرّ فروردین به پیکر حلیه و آذین چمن از تودهٔ نسرین دمن از لالهٔ حمرا
منقش صحن باغ آمد بسان صحف انگلیون معرق چهر راغ آمد چو عقد لؤلؤ لالا
تو گوئی پیکر مانی بخـاک باغ معجونست که گشته صفحهٔ ارژنگ از هر گوشهٔ پیدا
چو طفلان نبـاتی لب هنوز از شیر ناشسته ز خوردی از دم باد سحر لرزند از سرما
بپـای نازک ازهار تا می نشکند خاری چو فراشـان صبا گردید در بستان چمن پیرا
چمن از سبزهٔ نوخیز و از گلهای رنگا رنگ همی گسترده از هرسو فروش مخمل و دیبا
بچشم آید ز عکس سبزهٔ نوخیز چون طوطی اگر زاغی بباغی بر سر شـاخی کند ماوا
ز پرده شـاهد گل با رخ رنگین برون آمد ز یك نظاره بروی گشت بلبل عاشق و شیدا
بشور آمد زعشق گل چو بلبل بر سر گلبن ببانگ خار کن از نای نوشین بر کشید آوا
بهـردم عشوهٔ از نو بکارش مینماید گل همـانا آن بود وامق همانا این بود عذرا
شگوفه بر سر بادام بن از روی معشوق بسوی فاخته چشمک زنان هی میکند ایما
خمار آلوده از خواب عدم بیدار شد نرگس گشـود از بهر سیر باغ و بستان دیدهٔ شهلا
زبان سوسن آزاد اگر خاموش بد چندی کنون با ده زبان گشته بمدح گلستان گویا
چمن کز خرّمی دارد جهان را خرّم و خندان همانا وام کرده خوی شـاهنشـاه ملک آرا
پناه پادشـاهان ناصرالدین شه که از عدلش شده ایرانیـان را ملک ایران جنت المـاوی
بعهدش بعد ویرانی ز نو آباد شد ایران زبس آثار نیک ازوی همی شد درجهان پیدا
ز بهر ملک و ملت رسمها بنهـاد در نیکی که تا گیتی بود برپا بود آن رسمها بر جا
چو صندوق عدالت کرد برپا آن شه عادل ز بهر داد خواهان بر بهر شهر و بهر روستا
چنان رسم عدالت شد نو آئین در جهان کز رشک همه زنجیر شد رگها ز غیرت بر تن کسری
برآمد بیخ ظلم از بن چنان در دور میمونش که رسم داد خواهی محو شد از ساحت غبرا
نهـاده پایهٔ تخت بزرگی را به آن پایه که بگزینـد بشـاهی منصب دربانیش دارا
اگر از حدت تیغش به آبسکون سخن رانی سمندر خانه میسـازد چو ماهی در بن دریا
حصار ملک را تیغش بسان سد یاجوج است کجـا یاجوج بتواند ز سد بیرون گذارد پا
رزم و بزم او توام همیشه شـادی و ماتم بمیدان آفت عالم به ایوان راحت دنیا
ه بزمش گلشن آمال سبز و خرّم و خندان برزمش گلخن آجال گرم از دوزخ عظما
لا ای فخر شـاهان زیب ایوان خسرو ذیشان که در عهد تو از غفلت جهان پیر شد برنا

تو ظل اللهی و ظل تو شاهان جهان یکسر تو خورشیدی و آنان ذره سان از بود تو پیدا
سمند سرکش دولت عنان داده بدست تو بفیروزی بتاز این رخش را بر ساحت دنیا
یکی نخل برومند از گلستان تو بالیده که دایم همچو نام خود مظفر باد بر اعدا
ولیعهد فلک مهد آنکه از شبه و نظیر او سترون چار مادر شد عزب گردید هفت آبا
حسامش حارس ملک است و حزمش حافظ ملت وجودش زینت گاه است و اطوارش همه زیبا
سخا در ذات او مدغم چو سیم و زر بکان اندر صفا در روی او پیدا چو نور از سینهٔ سینا
بوقعه از دم تیغش شود سیلاب خون جاری زخاره بگذرد تیغش چو سوزن از دل خارا
همیشه تا جهان باقیست نام تو بود باقی که چون او خود خلف داری هشیوار و یل و دانا
بآیین دعا لب برگشا ای عندلیب از آن که مدح شاه بر ناید ز کلک و دفتر و انشا
الهی شاه باشد این شه عادل بفیروزی همیشه شاد و خرم تا که باشد این جهان بر جا
بکامش باد پیوسته مدار سیر هفت اختر بجامش باد همواره لبالب لاله گون صهبا
همیشه پهنهٔ جیش ورا بهرام لشکر کش همواره محفل عیش ورا ناهید در خنیا

در مدح امام عصر صاحب الزمان علیه السلام گوید

آمد عروس زنگ چو در جلوه بی حجاب بر رخ کشید شاهد چین نیلگون نقاب
لیلای لیل طرهٔ مشکین ز هم گشود مجنون صفت پرید ز رخ رنگ آفتاب
در قاف غرب عزلت عنقا گزید مهر بگشود بال و پر بفضای زمین غراب
سلطان زنگ شد بسر تخت آبنوس ملک فرنگ و روم شدش جمله فتح باب
بر رسم پیشکش بحضورش نهاد چرخ خوان سپهر را همه پر گوهر خوشاب
زنگی لیل پای بپاس جهان فشرد تا شد به تخت غرب شه اختران بخواب
میخواست تا بسوی سما دیو شب شود تیر فلک فگند بر او ناوک شهاب
از زیب و رنگ بست سر این زال سالخورد بر کف خود زکف خضیب آتشین خضاب
تا دل برند سیمبران حریم چرخ دست قدر گشود ز رخسار شان نقاب
آهوی شب بناف زمین بسکه نافه ریخت تا دامن سپهر برین گشت مشك ناب
این ظلمتی که روی زمین را فرو گرفت زایل نمیشود بدمد گر صد آفتاب
الا بیمن مقدم دارای داد و دین خورشید آسمان و زمین پور بو تراب
صاحب زمان عصر امام و مبین که هست با هستیش زمان و زمین جمله کامیاب

آن خسرو یکه خیمهٔ قدرش چو بر کشند بیضا بر او ز خط شعاعی کشد طناب
آن پادشاه ملك ولایت که از ازل شد فرق او بتاج شهنشاهی انتخاب
در کشوری که رایت عدلش علم کشد منقار کبک ریش کند سینهٔ عقاب
گردد ضعیف خصم قوی پنجه آنچنان کارد شکار چرغ کند کمترین ذباب
گور و گوزن و رنگ ز نیروی عدل او خوابند در کنام بدامان شیر غاب
در منبر خیال خطیب سخن ز ذوق دائم ز فرط شوق چنین میکند خطاب
کای مطلع جمال خدا وی فلك جناب برخیز پای فتح و ظفر کن ابر رکاب
معمور کن ز روشنی عدل ملك دین عالم ز ظلم کفر شده تیره و خراب
گر باعث ظهور تو طغیان کافریست اکنون رسیده کفر بسرمایهٔ نصاب
باشد امید وصل بهجران اگرچه ضم مسروری حضور ندیده کس از غیاب
خط امان ز حفظ تو یابد اگر جهان بیرون رود ز پیکر سیماب اضطراب
تنها نه ملك دین ز تو روشن که مهر و ماه فرّ و ضیا ز نور تو گردند اکتساب
بی آفتاب چهرهٔ تو ماه منخسف با جلوهٔ تو خسرو خاور در احتجاب
تو در وجود بودی و معدوم کاینات بودی تو انبیا همه بودند در صلاب
روشن به پیش علم تو احکام جملگی هرچه از خدا رسید به پیغمبران کتاب
چون خرگه جلال تو برپا شود بدهر این بی‌ستون بفرق ستونها بود قباب
گردد ضداد از تو موافق چنان بهم کاتش ز آب می نکند هیچ اجتناب
عزمت ز بهر رزم چو گردد سبک عنان حزمت بدفع ظلم چو گردد گران رکاب
میدان ز خون خصم شود جمله لاله گون ظلم و ستم چو دیدهٔ نرگس رود بخواب
برق ز تیغ تیز تو گر بگذرد به بحر گردد ز بسکه خشک زند طعنه بر سراب
چون آبگون بفرق عدو بر زنی بخشم حوت زمین زهول گریزد بقعر آب
گوید صبا ز قهر تو رمزی اگر به بحر از تف آب پیکر ماهی شود کباب
ار نخل اگر شمیم کند نخل سطوتت خاصیت شرنگ بکامش دهد لعاب
شکر شود ز قهر تو چون زهر جان گزا حنظل شود ز مهر تو چون شکر مذاب
یکره نسیم لطف تو گر در چمن وزد از قلب لاله داغ زداید بصد شتاب
گر یک نظر بجانب افلاک بنگری گوهر بجای قطره فرو ریزد از سحاب

گر بنگری ز دیدهٔ رحمت باهل حشر　گردد گناه خلق بدل جمله بر ثواب
دست شفاعتت چو برآید ز آستین　ایزد نجوید از عمل بندگان حساب
بر دوزخ ار خطاب سلامت کنی ز لطف　آتش یقین دگر نکند بر کسی عذاب
تنها نه جن و انس بفرمان تو مطیع　کروبیان نهاده به امرت همه رقاب
خضر ار ز جام فیض تو یک جرعه درکشد　گیرد ز سر بموسم پیری دگر شباب
گیهان بچشم همت عالیت کالعدم　آری خوشست پور کند پیروی بیاب
کردند دین تبه پی دنیا اگر کسان　رسمی بود که جیفه بجان میخرد کلاب
از پشک بوی مشک نیاید بدشت چین　از پارکین ندید کسی نکهت گلاب
روباه لنگ پیشهٔ ضرغام کی کند　رهبر شود چگونه فرو رفته در خلاب
نوروز آن دمی که کشی تیغ انتقام　بر ظالمان دین کنی از خشم و کین عتاب
از برق ذوالفقار بسوزی بنای کفر　جان عدو ز رنج بماند در التهاب
شاها بمدح ذات تو از نای عندلیب　خیزد نوا مدام چو زیر و بم رباب
گر یک نظر بجانب او افگنی چو صبح　از ظلمت ضلال بپوید ره ثواب

در مدح پیشوای دنیا و دین حضرت امیرالمؤمنین گوید

باد مشکین میوزد از طرف دشت و کوهسار　کز شمیمش پر ز عنبر شد مشام روزگار
شد هوا از بسکه مشک افشان ز فیض اهتزاز　خون بشریان مشک شد چون نافه آهوی تتار
با خرد گفتم که آیا این نسیم مشک بیز　از کجا خیزد چنین جان پرور و دل زنده دار
گفت عزلت تا بکی بخرام سوی گلستان　کن تماشا از ریاحین قدرت پروردگار
این زمان فصل بهار است و نسیم از روی گل　میوزد با اینهمه عطر و عبیر از هر کنار
گفتمش نی نی غلط فهمیدهٔ کج رفتهٔ　این نسیم روح پرور نی ز طرف لاله زار
گفت انکار تو از روی گمان ماند به آن　کز عمی گوید کسی خورشید رخشانست تار
زین سخن تحقیق را جستم زجا گشتم روان　سوی گلشن تا شود این سر پنهان آشکار
چون رسیدم ساحتی دیدم چو فردوس برین　صفحهٔ ارژنگ مانی آشکار از هر کنار
از شگوفه هر طرف تلها بدیدم رنگ رنگ　چون شترهای جواهر بار کاید در قطار
نو عروسان چمن بیرون چمیده از حرم　پای تا سر غرق زیور دست و پاها در نگار
شاهد گل هفت پیراهن ببر کرده حریر　لاله از ژاله بگوش افگنده درّ شاهوار

بد نگارستان چین سطح زمین از بس در او
از ریاحین مختلف گلهای الوان بی شمار
گر نه خاک باغ میخورد است از مینای تاک
از چه مخموراست چشم نرگسش چون میگسار
بلبل و قمری بشاخ سرو و گل نغمه سرا
صلصل اندر پای سنبل در نوا همچون هزار
هم دهان غنچه از خنده نمی‌آمد بهم
هم زبان سوسن اندر مدح توصیف بهار
ابر گوهر بار شد گرد از جبین سبزه شست
تا که ننشیند بروی نو عروس گل غبار
دکهٔ عطار بی رونق ز عطر یاسمین
شد هبا از بوی سوسن قیمت مشک تتار
نکهت گل آنچنان پیچیده در صحن چمن
کاندرو باد صبا با صد تعب کردی گذار
با همه اینها که گفتم حیرتم بالا گرفت
زانکه از گرداب دل مقصد نیامد بر کنار
جملگی طیب چمن را با نخستینی نسیم
در منافاة انقدر دیدم که دارد گل ز خار
هر طرف میتاختم از بهر مقصد ناگهان
خضر فرخ پی ز اقبال همایون شد دوچار
گفت مقصود تو شد حاصل به بیدای طلب
آن نسیم از کوی مولا ایست گردون اقتدار
درّ دریای حقیقت هادی راه یقین
آفتاب مشرق و مغرب علیّ تاجدار
آنکه مقصد زافرینش گر نبودی ذات او
می نکردی خلق امکان را ز اول کردگار
گر ندیدی نور پاکش را بقلب بوالبشر
روح هرگز قالب خاکی نکردی اختیار
هرچه شد ایجاد زاول مر طفیل ذات اوست
آفرینش را سزد از این طفیلی افتخار
ای امام هرکه باشد ساکن ارض و سما
وی امیر هرچه باشد در جهان خورد و کبار
انبیا را گوهر ذات تو شد در ره دلیل
اولیا را در حریم کبریا دادی تو بار
زافرینش مهتری وز هرچه گویم بهتری
زانکه خواندت نفس خود پیغمبر صاحب وقار
پیش خرگاه جلالت جملهٔ کرّوبیان
بهر خدمت صف بصف ایستاده دایم بنده وار
گر نه میل بارگاهت لنگر غبرا شدی
از کجا درآب بودی مشت خاکی را قرار
گر نه بودی برق تیغت درمیان از خار کفر
می نگشتی پاک هرگز عرصه گاه روزگار
منهزم شد ظلمت کفر همچو شب از تیغ روز
تا علم زد در کفت مهر منیرت ذوالفقار
چون بعزم و رزم رو آری بمیدان ستیز
فتح و نصرت همعنانت از یمین و از یسار
کس ندیده غیر بازوی تو کاندر گاه رزم
آب و آتش را دو پیکر اژدری آرد بکار
اژدر تیغ تو در یکدم زدن در دم کشید
چین و ماچین و خطا و روم و هند و زنگبار
گر صبا گوید بگوش بحر نام تیغ تو
آبش از گرمی بسوزد خیزد از خاکش غبار

هر زمان تیغت علم شد گاو و ماهی را ز بیم لرزه بر اعضا فتادی همچو جسم رعشه دار
لوحش الله صارمی را کز نهیب سایه اش کوه لرزد با دل سنگی بخود سیماب وار
گر بزهدان بشنود از قهر تو رمزی جنین تا بصلب باب از دهشت همی جوید فرار
لطفت از زقوم دوزخ چشمهٔ کوثر کند قهرت از تسنیم جنت می بر انگیزد شرار
پیش دریای دلت عمان و قلزم قطرهٔ با گشادی کفت کون و مکان یک چشم مار
همت سرشار تو چون میل بخشایش کند قلزم و عمان شوند از تنگ ظرفی شرمسار
جود و بخشش را بدانم پستترین پایه ات زانکه شخص جود از خوان تو باشد ریزه خوار
هر که از خاک درت امروز تابد روی را جز پشیمانی نیارد نخل فردا هیچ بار
عندلیب اخلاص ورز و زآتش دوزخ مترس زانکه دوزخ می نسوزاند محب هشت و چار
ختم کن طول کلام و در دعا بگشای لب میکشد خیل ملایک بهر آمین انتظار
تا پس از بهمن بهار آید بعالم جلوه گر تا دهد گل را بسرخی تربیت لیل و نهار
دوستانش از بهار عیش دایم سرخ رو دشمنانش را دل از غم باد پرخون چون انار

قصیدهٔ معراج خیال در مدح اسدالله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام

دوش از سفلی بعلوی کردم آهنگ سفر تا که گردم زین منقش طاق نیلی با خبر
دل ز آلایش بشستم آتش اندر وی زدم سوختم درخانه غیر ازدوست جنس خشک و تر
با علایق الفتم گر بود بگسستم از آن با خلایق صحبتم ار بود بگرفتم حذر
پاک گشتم پای تا سر همچو روح اندر بدن ازحضیض خاک کردم جانب علوی سفر
بار بگشودم بچارم کاخ پس گشتم مسیر ناگهم خورشیدی آمد جلوه گر اندر نظر
نی غلط گفتم نه خور بل مظهر نور اله صد چو خورشیدش بخدمت هر طرف بسته کمر
کسب نور از نور او دیدم که مهرو مه کنند بی صدور امر او کروبیان نگشوده پر
دیدم از عرش برین تا ساحت جرم زمین بر خط فرمان او این جملگی بنهاده سر
من زخود بیرون شدم سرگشته وحیرت زده در بدر پای تفکر محو گشتم غوطه ور
با خرد گفتم که شاید این مسیح الله بود بانگ برمن زدکه شوخاموش هان ای بی بصر
هین نمی بینی مسیح و انبیا و اولیا صف بصف ایستاده اند از بهرخدمت سر بسر
آمدم در عجز عقل دور بینم شد قصیر پی بذات او نبردم از کمالات و هنر
ناگهان بر خورد جبریل و گرفتم دامنش گفتم ای پیک خداوند رحیم و دادگر

این خداوندی که موجودات را تاج سراست	عارفم کن در حقش ای مشفق نیکو سیر
گفت رو رو در گذرها زین خیال بس شگرف	کی ز بحر بیکران قطره تواند شد خبر
ممکن ار واجب شناسد میتوان ویرا شناخت	کن حذر ای قطره زین دریای پرخوف وخطر
این علی عالی اعلا است کاندر تحت و فوق	پی بذاتش کس نبرده جز حق و خیرالبشر
لیک رمزی گویمت زاوصاف این عالیجناب	حرف اول را سپس تا چارده بیتش شمر
صابری ایوب اگر ازوی نمی آموختی	بانگ واویلاش رفتی تا بملك کاشقــر
رحمت او گر نباشد عذر خواه مجرمان	رحمت حق هم بعقبا می نگردد جلوه گر
آدم ار طرز ادب میداشت ازوی بهرهٔ	می نگشتی در جهان زینسان بید نامی ثمر
طاهری گر آب رحمت لوث کفر و شرک را	شست از اهل جهان از خاوران تا باختر
علم ازوی گر نمی‌شد از ازل برخلق فاش	تا ابد جاهل بماندی هم ملایک هم بشر
لطف او الفت ندادی گر مخالف را بهم	چار صد از یک گریبان می نکردی سر بدر
یا یقین شاخیست کزوی دست عالم کوته‌است	یا که غیر ازوی ندارد کس بری ازآن شجر
حلمش ار لنگر نیفکندی ز اول بر زمین	میشد از باد حوادث بی سخن زیر و زبر
قانعی بین آن عروسی کز پیش هر کس دود	او بکابینش بدو دادش طلاق از سیم و زر
ناصری کز ضرب تیغش پاک شد خاشاک کفر	ورنه از یزدان پرستی خود نمی بودی اثر
سایل آسا پیش شخص همتش صف بسته‌اند	غیر بیچون آفرینش جملگی در یوزه گر
گر نجات ازوی نکردی پور عمران التجا	تا قیامت در تیه میماند حیران در بدر
هادی راه حقیقت نیست غیر از او کسی	انبیا اندر قفای وی درین ره پی سپر
زان پسم جبریل گفت ای طایر اوج کمال	قطع کن این مطلب وکن مطلعی انشا دگر
چون بقدر حوصله عارف شدم در حق او	طوطی نطقم دگر خوائید زین مطلع شکر
ای رسیده صیت اجلالت بگوش بحر و بر	وی کشیده خوان احسانت به پیش خشک وتر
گر بوادی ضلالت آفرینش رفتـه بود	پرتو ذات تو شد برکون و امکان راه بر
نهی گندم شد ز آدم از تو نهی نا شده	او بخورد و تو نخوردی آن پدر بین این پسر
فتح خیبر قتل عنتر نیست کاری بس شگفت	پیش بازوئی که گیرد آسمان را چون سپر
آسمان در حکم انگشت تو چون انگشتریست	با قضـایت تا ابد انباز احکام قدر
لطف قهرت ار رسد برآب و آتش میکند	مکث در دریا سمندر حوت در آتش مقر

پرتوی از نار قهرت ار به دریا بگذرد　تا قیامت کس نه یند حاصل از وی جز شرر
گر نسیمی بگذرد از خلقت اندر شوره زار　هر سر خاری کند پیدا مزاج نی شکر
یک تبسم گر کنی بر دشت از یاقوت لب　خارهایش گل شود سنگش همه لعل و گهر
جز بظلت روز محشر احتمال امن نیست　آری آری زیر طوبی نیست جای شور و شر
عندلیبا نیست حد تو ثنا و مدح او　ختم کن اندر دعا طول سخن کن مختصر
تا زمین دارد قرار و تا سما دارد مدار　تا عناصر مام و تا سبعه است در عالم پدر
دوستانش را اساس عیش محکم چون سپهر　دشمنانش را بذلت تن چو خاک رهگذر

در مذمت عشق مجازی بر سبیل مطایبه گوید

ترسا بچهٔ آمده در شهر پدیدار　کز خلق دل و دین و خرد برده بیکبار
گویند پری در نظر خلق نیاید　چونست ندانم که پری گشته پدیدار
ترسا نبود گر زچه رو بسته بگردن　از زلف گرهگیر سیه رشتهٔ زنار
بینند اگر زاهد و راهب رخ اورا　از صومعه و دیر در آیند بناچار
سرو است اگر سرو کسی دیده قباپوش　ماهست اگر ماه کسی دیده کله دار
چشمانش همانا پی تسخیر قلوبست　کز مژه کشید است دو صف لشکرخونخوار
زلف است زده حلقه برخسار نکویش　یا بر زبر گنج بود خفته سیه مار
روشن شود آفاق ابی طلعت خورشید　گر پرده بر افتد ز عذارش بشب تار
با تاب مه عارض او تن شده بی تاب　بی مار سر زلف کجش دل شده بیمار
ابروی کجش قاتل عشاق جگر خون　گیسوی خمش رهزن دلهای گرفتار
چشم سیهش مست و خرابست ولیکن　مستیش ز خویشست نه از خانهٔ خمار
در حیرتم از پرفنی جادوی چشمش　مست است چسان ره زند از مردم هشیار
با زلف کجش گشت هبا قیمت نافه　با رنگ رخش نیست بجا رونق گلزار
گر از پی تخمین نگری سوی سرینش　تا چشم کند کار بود تل سمن زار
هر چند که زر قیمتش از سیم فزونتر　با سیم سرینش به زرناب چه مقدار
چون در حرکت بینی اش اندر گه رفتن　گوئی که مگر زلزله افتاده بکهسار
سنجی اگر از کفهٔ دانش کفلش را　بر کوه دماوند به چربد دو سه خروار
نی نی که کفل نیست که از بهر ذخیره　گنجی بود از نقره که بنهفته بشلوار

گفتم بخرد دوش که ای پیر سخن سنج   دارم بتو یک مصلحتی گوش بمن دار
این تازه جوان کامده در شهر پری دوش   کز وصف رخش پرشده هر برزن و بازار
خواهم که به او ساز کنم طرح رفاقت   رای تو درین چیست همی کن بمن اظهار
یک لحظه سر افکند به پیش از پی فکرت   وآنگاه برآورد سرو گفت که ای یار
این شور که افتاده ترا در سر بی مغز   وین فکر که افتاده ترا در دل بی‌عار
نخلیست که زهرش بود از شهد فزونتر   نخلیست که جز حنظل تلخش نبود بار
این سیم تنان یار بکس از پی سیمند   بی سیم نگردد چو زرت کار بمیار
بی درهم و دینار میسر نه وصالش   بیچاره کسی کش نبود درهم و دینار
گر هیچ بداند که ترا نیست زر و سیم   هرگز نشود رام بتو آن بت عیار
از پیش تو آن شوخ بفرسنگ گریزد   حاصل نشود بهر تو جز طعنهٔ اغیار
گفتم خردا گرچه مرا سیم نباشد   اشعار لطیفست همه چون در شهوار
خوانم بیرش شعر و غزل تا که دلش گرم   گردد بمن زار چو آهن بدم نار
گر سیم و زرم نیست توانم که ز دیده   صد گوهر ناسفته بپایش کنم ایثار
خندید همی گفت زهی فهم و فراست   شعر تو بیک شعر نیرزد بر دلدار
هم گریه و هم ناله ترا سود نبخشد   بر سنگ سیه قطرهٔ باران نکند کار
با آنکه نبخشد اثری ناله و زاری   بر مردم آزاده نه مویه است سزاوار
این طائفه دون طبع و اراجیف پرستند   با فضل و کمالات ندارند سر و کار
بشنید چو دل گفت و شنید من و اورا   درخشم شد و گفت که ای مرد سبکسار
زین پیر خرف گشته چه پرسی که نداند   جز کاهلی و تنبلی و فکرت و پندار
از من بشنو تا بتو تعلیم نمایم   کاین کار بس آسان بود و سهل نه دشوار
هستند بتانی که همه قدر شناسند   دلجوی و دل‌آرام و خوش انجام و وفادار
آخر مگر آن موی دل آویز ندیدی   وان روکه سبق می برد از ماه ده و چار
آن قامت موزون و خرامیدن زیبا   وان طرز سخن گفتن و شیرین و شکربار
آن لعل پر از عشوه وآن چشم پر از ناز   و آن زلف که بشکسته بچین نافهٔ تاتار
آن عارض چون شید که از غیرت او مه   گردیده کلف بسکه زده لطمه برخسار
وان گرد سرین را که بشب گر زنیش دست   سیماب صفت لرزه کند تا که ناهار

فی‌الجمله اگر صرف کنی همت خود را / تا چشم کنی باز ترا یار بود یار
گفتم دلکا شیوهٔ تو زرق و فریب است / خواهی که مرا ره زنی ای صاحب غدّار
هر روز فریبم دهی از عارض و زلفی / هر لحظه نهی بار گرانم بسر بار
برکام و دل خویش سخن راندی وخواهی / رسوای جهانم کنی و نزد کسان خوار
گفتا که اگر عاشقی از روی حقیقت / من بعد مگو نزد من این بیهده گفتار
عاشق نه غم ننگ خورد نی غم ناموس / نی بیم زجان گر بکشندش بسر دار
عشاق نواهای مخالف نشنودند / آهنگ ره راست کن و رسم نگهدار
این نکته همانا که بگوش تو رسید است / بی رنج کسی گنج ندیداست بقنطار
از موج کسی را که بود بیم نه بیند / هرگز بهمه عمر رخ لؤلؤ شهوار
گر نوش طلب میکنی از نیش میندیش / ورگل طمعت هست تحمل بکن از خار
القصه که دل کرد مرا رام به افسون / تا آنکه نمودم زره عقل ستغفار
بستم کمر از بهر وصالش بصد امید / تا خود بکجا میکشدم عاقبت کار
بلبل تو هم آمادهٔ صد گونه بلا شو / زانروکه شد ستی به بت ساده طلبکار

در شکایت از ابنای زمان و خاتمه در مدح امیرالموٴمنین

به ملک نظم من آن شاعر سخندانم / که رشک ناطقهٔ صد هزار حسانم
بزیر زین چو کشم ابلق دوات و قلم / مسخر است دو عالم به نیم جولانم
نظیر خضرم و ظلمات من دوات منست / ز نوک خامه فرو ریزد آب حیوانم
ز بحر طبع گهر ریزدم بجای سخن / که تعبیه است بدل آسگون و عمانم
گذشت رونق بازار شعر خاقانی / بملك نظم من اکنون امیر و سلطانم
بفن شاعری امروز ذی فنونم من / گهی قصیده سرایم گهی غزل خوانم
چو بحر طبع من آید بموج طوفان خیز / هزار نوح گریزد ز بیم طوفانم
مرا که هند شکر در نی قلم باشد / عجیب نیست چو طوطی شکر بیفشانم
کسانکه دعوی نساجی سخن دارند / تمام سایه و من آفتاب تابانم
بخوان طبع من آیند ریزه خوار ولی / هماره درد سر آید ز گفت ایشانم
ولی چه باک مرا از جماعت موران / که بر سریر سخن گستری سلیمانم
به محفلی که ز دانش سخن کنم برجیس / نشیند از پی تعلیم در دبستانم

بصورت ارچه گدایم ولیک در معنی   طغان و طغرل و جیپال و رای و خاقانم
ز بس بزرگیم اندر نهاد تعبیه است   بجز خدای بزرگ دگر نمیدانم
ز فخر بر سر کیوان نهند پایهٔ تخت   اگر که قیصر و خاقان شوند دربانم
ز بسکه جوهر جسمم بذات مستغنی است   بچشم کالعدم آید وجود کیهانم
حسود اگر همه جادوگر است یا ساحر   من از برای حسودان چو پور عمرانم
پسر عم ید بیضا در آستین دارم   بدست خامهٔ جادو وش است ثعبانم
روان بپرده دهد شعر من ز شیرینی   به معجز سخن اکنون مسیح دورانم
دلیل اگر طلبد مدعی به این گفتار   بس این قصیدهٔ غرا دلیل و برهانم
میان مردم کج بین و کج رو و کج خو   بسان ماه تمامی به برج سرطانم
بدیدهٔ ددکان نشتر جگر کاهم   بچشم اهل خرد سرمهٔ صفاهانم
توانم آنکه کنم بذل هرچه هست بدست   ولی بخواستن از جز خدای نتوانم
مرا که خار تعلق بدامن دل نیست   ز دیو نفس چه باک و ز ریو شیطانم
میسر است چو کنج قناعتم همه وقت   چرا عبث بجهان رخش آز بجهانم
دلم امیر تن است و امل ورا بنده   جهان مداین و من حکمران چو سلمانم
نیم ز جملهٔ آن شاعران خام طمع   که بهر سیم بمدح کسان سخن رانم
نه در خیال زرم نی بفکر شهرت خویش   بهل که تا نسرایند ز اهل عرفانم
نه مفتیم که بدستار سرگران گردم   نه قاضیم که بدرّاعه برشود شانم
نه شیخ شهر که در زیر خرقهٔ سالوس   بود نهفته هزاران هزار دستانم
نه از مباشر دیوان که هردم از پی داد   هجوم خلق در آید بکاخ و ایوانم
نه سرگروه سپاهم که خون بی گنهان   بخاک ریخته گردد ز تیغ برّانم
نه صوفیم نه قلندر نه رند میخواره   نه همچو مردم نسناس جنس انسانم
نه زاهدم که فروشم متاع زهد و ورع   نه عابدم که قرائت بخلق شنوانم
نه محتسب نه فقیهم نه قارن و قارون   نه ز اهل کبر که سر بر کسان بجنبانم
منم کسیکه نهالم ز بار فضل و هنر   چنان بشیب که با خاک راه یکسانم
ولی بچشم فرومایگان جاه طلب   چنان بزرگ که هم سنگ کوه شهلانم
در این سرای سپنجی که خوانیش دنیا   ز گردش فلك کج مدار حیرانم

که کین بمردم داناش از چه رهگذر است | بمن بویژه که در عصر خویش سحبانم
ز بس بقهرم از این آسمان دولابی | ز فرط خشم چو یک بیشه شیر غژمانم
ز تندی نگهم تعبیه است پنداری | هزار خنجر و ژوبین بنوک مژگانم
مدام از ستم این سپهر بو قلمون | نژند خاطر و مهموم و زار و پژمانم
هزار پتک جفا میخورم ز دست فلك | چنانکه فرق نیارد کسی ز سندانم
ز هر جفاش بتر انکه با دوصد حسرت | جدا فگنده بغربت ز روی یارانم
بعکس آنکه ز دوزخ بخلد میگردند | قضا کشیده زکاشان بخاک شروانم
همایم ارچه بمعنی چه حاصلم کاکنون | بسان چغد به این کهنه دیر ویرانم
چو بلبلم بسر شاخ گل نشیمن بود | ز کینه هم قفس زاغ کرده دورانم
ز کینهٔ اخوان همچو یوسف صدیق | فتاده بی کس و محزون بچاه کنعانم
عزیز مصر کالم ز کید بد خواهان | شد است شهر شماخی بعینه زندانم
کجاست دست تهمتن وشی که از همت | کند خلاص چو بیژن ز قید تورانم
امید مردمی از هر که در زمانه خطا است | مگر زکان کرم لطف شاه مردانم
علی امام هدی آنکه خود ز صبح ازل | به مهر اوست سر و جان و دل گروگانم
ز بندگان خود ار خوا ندم ز فرط جلال | شود غلام در از روی عجز کیوانم
غلامی در او را نمی دهم از کف | اگر دهند شهی بر بملك امکانم
الا که خاک در تو است باغ رضوانم | فضای کوی تو حور و قصور و غلمانم
چو گل بدرد جدائی زدم گریبان چاک | ولی چو غنچه به امید وصل خندانم
ز شور راه عراق و بشوق شاه حجاز | بنغمه‌های حدی چون هزار دستانم
ز هجر روی تو گل خار گشته در نظرم | ز دیده متصل آید شقیق نعمانم
اگر بآتش سوزان روم چو ابراهیم | شود زیاد جمال تو چون گلستانم
من آن نیم که ز مهر تو بگسلم پیوند | از آنکه بسته بمهر تو رشتهٔ جانم
اگر هزار مرض برتنم روا داری | نگردم از تو که هم درد توست درمانم
چنان ز عشق رخت آتشم بدل باشد | که همچو شعله ز سر تا بپای سوزانم
گواه آنکه به مهر تو صادقم بنگر | چو صبح چاک بود متصل گریبانم
از آن دمی که شدم عاشق قد و رویت | نه در خیال گل و فکر سرو بستانم

نمیدهم بدوصد خلد خاک کوی ترا / که بی وجود تو جنت بود چو نیرانم
شها ز خاک درت دور همنشین غمم / عنایتی کن و برهان ز چنگ حرمانم
اگر چنین گذرد در غم تو روز و شبم / اجل نیامده بکشد بلای هجرانم
هزار مرتبه گرجان دهم ز هجر رخت / لئیم باشم اگر از تو رو بگردانم
ز تیغ و تیر حوادث دگرچه باک مرا / از آنکه چوشن حب تو هست خفتانم
چو تیر بود قدم پیش ازین ز موزونی / کنون زبار فراقت نظیر کیوانم
چنانکه تشنه بدیدار آب مستسقی است / من از برای وصالت هزار چندانم
من و وصال تو هیهات مطلبی مشکل / مگر که یار شود عون و لطف یزدانم
اگرچه نیست مرا طاعتی بغیر گناه / ا با ولات چه خوفی ز جرم و عصیانم
بکفر من اگر آفاق اتفاق کنند / بس است گوهر حب تو دین و ایمانم
خلاف گفتهٔ مفتی است مذهب عشاق / بهل که خلق سرایند شیخ صنعانم
مرا وطن بجز از خاک آستان تو نیست / اگرچه در نظر خلق زاهل کاشانم
شها چو مدح تو پیوسته ذکر و فکر منست / به این وسیله بود فخر بر به اعیانم
اگر قبول تو افتد مر این چگامهٔ نغز / چو عندلیب رسد سر به چرخ گردانم
همیشه تا که ز نظم است در جهان گفتار / همواره تا که مدیح تو زیب دیوانم
اساس عیش و محبت چو نظم من مجموع / دل عدوی تو چون خاطر پریشانم

در مدح یعسوب الدین امیرالمؤمنین علیه‌السلام گوید

دوشینه چون پاسی زشب بگذشت آن سیمین بدن / آمد چو مهر از در درون افروخت چهرش انجمن
گفتا که هی هی خفتهٔ ترک دف و نی گفتهٔ / از ذوق می دل رفتهٔ ای بی خبر از خویشتن
برخیز بر زانو نشین پرکن سبو و ساتکین / قند و گلابی کن عجین بفروز شمعی در لگن
هم عود سوز و عنبرا هم گل بریز و عبهرا / هم لالهای احمرا هم پاش ریحان هم سمن
برخواستم خجلت زده گفتم که ای مویت زره / زین بیش آزرمم مده خود بیش بر نیشم مزن
دارم دل زار و حزین شام غریب است این چنین / شادی مجو ای نازنین زانجا که شد بیت الحزن
گفتا غمت آید بسر یکدم بیا بر من نگر / کاندوه و غم را از جگر زایل کند وجه حسن
کردم نگه دیدم رخی نیکو شمایل فرخی / رشک بتان خلخی نازک بدن گل پیرهن
رویش ز سرخی ارغوان خویش زخوبی یکجنان / لبهما مثال نار دان بالا به مثل نارون

زلفش ز بس عنبر فشان ازمشك چين صد كاروان — در روح ياقوتش نهان لؤلؤ صفت عقد پرن
بالاش تير ابرو كمان مژگان خدنگ جانستان — مويش زره رخ پرنيان چشمش همه باب فتن
آهو نگه جادو فسان مينو عذار و موميان — شيرين لب و شكر فشان گل پيكر و غنچه دهن
آهو بحيرت از رمش آب خضر اندر فمش — اعجاز عيسى دردمش جان بخش موتى در سخن
پيچ وشكن بر سنبلش جعد و گره بر كاكلش — جادو گران بابل‌اش محبوس در چاه زقن
جعدش بعين كافرى زايمانيان غارتگرى — كردى بعلم ساحرى افعى نمودى از رسن
ديدم چو زلفش چين بچين آويخته برآن جبين — گفتم كه در خلد برين گرديد زنگى را وطن
برشخص دل هر تار مو زلفش كمندى در گلو — كاوى اگر يابى در او صد دل بزير هرشكن
گفتم بشكر اين لقا خواهم كنم جان را فدا — گفتا كه هى هى مدعا ما را نشايد اين ثمن
اى گشته با غم آشنا برخيز مى حاضر نما — كن ساز عشرت را بپا تا بر كند بيخ محن
زان مى كه خود شاهى دهد از ماه تا ماهى دهد — گم گشته را راهى دهد هى خود بخور هى ده بمن
عاقل كند ديوانه را مجنون كند فرزانه را — خويشى دهد بيگانه را كوثر گشايد بر دهن
خار از فروغش گل شود از هيبتش گل مل شود — رشك دو صد بلبل شود نوشد اگر زاغ و زغن
گر قطرهٔ نادان خورد داند ازل را تا ابد — در كام افعى گر چكد زهرش شود شهد و لبن
دردش بهر دردى دوا بر كشتىٔ دل ناخدا — عكسش گر افتد در خطا ارزان كند مشك ختن
ديدم چو آن رشك قمر دارد ز مى شورى بسر — برخواستم هر ماحضر ترتيب دادم در زمن
چون دور چند آمد بسر كردم بان دلبر نظر — ديدم كه مرواريد تر پالود از جزع يمن
گفتم كه اى آرام جان از بهر چه دارى فغان — هنگام عيش است اين زمان مپسند ما را ممتحن
اندر بساط مى كشى گاه نشاط است و خوشى — بيجا چرا در آتشى اى سرو قد و سيم تن
گفتا كه زآشوب فلك دارم بريش دل نمك — پيوسته اين وارون كلك با من به نيرنگست و فن
گفتم كه اين گردون دون با نيكوان دارد فنون — زيرا كه زال است و زبون مردى نمى آيد ز زن
با من بيا اى نازنين بر درگه داراى زين — داماد خير المرسلين شير خدا مير زمن
آن كز وجودش انس و جان گرديد در عالم عيان — منظور خلاق جهان او بود از فرمان كن
آن شهسوار لا فتى آن تاجدار هل اتى — آن مظهر نور خدا آن صفدر و لشكر شكن
آن خسرو صاحب علم آن صاحب گردون خدم — آن كو گرفت از بهر جم خاتم ز دست اهرمن
آن كز سحابه شد علم بردوش احمد زد قدم — افكند از طاق حرم بر خاك اشكال و ثن

ماهی که در میدان چوگو سرها فگندی از عدو
شاهی که از شمشیر او منسوخ شد جنگ پشن

از سطوتش گر اهل کین یا بد خبر دانم یقین
باشد چو در زهدان چنین از پرده میپوشد کفن

دیگر زجنس ماء و طین ناید چنین درّی ثمین
کز رزم و بزمش کفر و دین آن یک خفی وین یک علن

دستش بهنگام کرم ریزد چو بر سائل درم
شمس فلک را لاجرم بخشد بجای یک ثمن

بر انبیا چون شد دلیل آمد برون موسی ز نیل
از عون او شد بر خلیل آن نار نمرودی چمن

گر وی نبودی ناخدا بر فلک مردان خدا
هرگز نبی گشتی رها از آفت طوفان سکن

دیدار او بر ما سوا ممکن اگر بودی چرا
در کوه طور آمد ندا پاسخ بارنی حرف لن

با هستیش ارض و سما چون بندگان دایم بپا
در دیر جاهش انبیا یکسر کشیش و برهمن

حبل المتین حب او سلمان و ویس اندر گلو
بستند و رفتند از دوسو آن از عجم وآن از قرن

ما و تو هم ای دلربا آن به که آریم التجا
بر درگه شیر خدا نایب مناب ذوالمنن

زان به نباشد دادرس جودش بموجودات بس
نا رفته محروم هیچ کس از آستان بوالحسن

ای در دو عالم پیشوا ای قبلهٔ اهل وفا
یک دیده از رحمت بما شاها زرأفت برفگن

از کید این چرخ کهن دارم درونی پر محن
گرد الم بر فرق من بیزد زکین این پروزن

ای مرشد روح الامین ای والی روز پسین
بیخ غم از دل یا معین چون باب از خیبر بکن

تا عندلیب خوش نوا هردم بشادی گویدا
تا بعد صبح آید مسا پوشد فلک زاختر دکن

جان عدویت روز و شب حاصل کند رنج و تعب
خوان محبت بی طلب پر باد از سلوا و من

قصیدهٔ بر دو بهار و خاتمه در مدح شاه ولایت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

فصل دی آمد دگر بعالم امکان
کز اثرش سرد گشت آتش سوزان

دشمن جانی که از صلابت و بیمش
گشت تن خاکیان ز واهمه لرزان

صرصر قهرش چو در وزید بگلشن
گشت تن هر شجر ز عاریه عریان

خیمهٔ برفی کشید جانب هامون
لشگر سرما بقصد غارت بستان

برکه زره پوش شد بسان فرامرز
پهلو بهمن ز ژاله ساخت چو پیکان

خلق بسان کشف ز صولت سرما
جمله کشیدند سر بجیب گریبان

تیغ جهان گیر برد بین که بیک ضرب
کرد جدا چون سر از تمامی انسان

سردی دی بسکه شد بخلق مؤثر
پیر دو صد ساله گشت طفل سبق خوان

میش پر از پشم درمیانهٔ آغل
شیر چو شیرماهیش فسرد به پستان

کس نشنید این عجب مگر بچنین فصل　پارهٔ انگشت به ز گوهر غلطان
صد یک این برد اگر بحشر درآید　خلق بدوزخ شوند از دل و از جان
جان خلایق به لب رسید ز سختی　تا بحمل هور شد به گنبد گردان
دیو دمانی که از دمش همه مردم　گشته بدند همچو چند بسر و سامان
عدل ربیع آمد و ز تخت فگندش　اهرمنی را که بد بجای سلیمان
من ز تقاضای دهر بیکس و محزون　زار بکنجی خزیده سر بگریبان
ناگهم آمد ز در رفیق شفیقی　گفت که ای عندلیب گلشن کاشان
چند نشینی خموش خیز که بگذشت　فصل قبیحی که بد بروح چو سوهان
خیز که با ساز و مطرب و می و معشوق　جمله حریفان شدند سوی گلستان
خیز که در فصل نو بهار نباشد　فرق بعشرت میان بنده و سلطان
خواستم از جای خویش از سخن او　عازم بستان شویم هر دو خرامان
چون برسیدم بصحن باغ چه دیدم　ساحتی از هر طرف بهشت نمایان
بوی گلم مست کرد از سر مستی　مطلعیم خوش فتاد خرّم و خندان
فصل بهار آمد و گذشت ز مستان　می نتوان منع باده کرد ز مستان
صحن چمن بین که از بساط ریاحین　طعنه زند بر بساط روضهٔ رضوان
چتر کشیده چنان شگوفه که گوئی　خیمهٔ افلاک را زدند به بستان
نامیه شد عام بس بدست و بهامون　طبع حطب شد بسان طینت ریحان
خاک گرفته مزاج آتش نمرود　از نفسش رسته بسکه لالهٔ نعمان
جعد بنفشه ز هر کناره مسلسل　پیچ بهم بر زده چو زلف عروسان
کاکل سنبل بروی گل بچه ماند　زلف پریشان بروی یار پریشان
بلبل و قمری بشاخ سرو و گل از وجد　با همهٔ موسقی بنغمه و الحان
زهره برقص آمد از سماع ترنم　نغمهٔ مرغان ز بسکه رفت بکیوان
مدح گلستان بس این که همچو منی را　داد فراغت ز رنج و محنت دوران
بهر تفرج بهر میان و کناری　میشدم از وجد همچو قیصر و خاقان
تا که رسیدم بساحتی همه خرّم　باغ بهشت از صفاش واله و حیران
همت باد صبا فگنده بغبرا　هر طرفی صد هزار قالی الوان

آب روان هر طرف ز صافی و پاکی　　برده گرو از زلال چشمهٔ حیوان
من چو بدیدم چنین بساط دریدم　　پردهٔ ناموس و زهد و حیله و دستان
گفتم ایا دوستان مشفق و محرم　　راز درون تا بکی نمایم و پنهان
هست بگوشم که گفت پیر خرابات　　می همه جا خوش بود بویژه گلستان
وه چه بدی گر بدی بکام دل ما　　شاهد و می عود و رود مطرب خوشخوان
مشفقیم گفت زهر غم ز چه نوشی　　می همه حاضر تو باش خرم و خندان
مهتر مجلس بساط باده بگسترد　　در طرب آمد ز بوی می ببدن جان
ساقیکی خاست با قدی چو قیامت　　نی که قیامت از این قیام شد افسان
بسته دو صد دل بتار هر خم مویش　　یوسف مصرش اسیر چاه زنخدان
مشک سیه فام در حوالی بدرش　　پیچ بهم بر زده چو افعی پیچان
غیر رخ او بزیر زلف گره گیر　　شمس ندیده کسی بسایهٔ ثعبان
گاه چو چوگان نمود زلف و همی زد　　گوی دل خلق را بآن خم چوگان
سنبل تر گه به لاله گشت هم آغوش　　ماه نهفتی گهی بغالیه خفتان
هم حبشی زاده جای داده بجنت　　هم بر کوثر نشانده هندوی عریان
خون جهانی بریخت عشوه‌اش از ناز　　نیم اشارت چو غمزه کرد بمژگان
داشت سر قتل عام نرگس مستش　　خیل مژه گر نمی شدیش نگهبان
ساحر و افسونگری ز نرگس جادو　　وسوسه آموز صد هزار چو شیطان
بینی اگر چشمهاش گوئی نی نی　　فتنه بعالم جز این دو نرگس فتان
هر که بدید آن عذار و شکل و شمایل　　گفت که اینك بهشت و اینک غلمان
در سر بازار حسن او بحقیقت　　گشته خریدار صد چو یوسف کنعان
مطلب موهوم را ز غایت رندی　　درک نمودی بیک اشاره کما کان
خواست که سنبل بروی گل بنشاند　　گفتمش ای پای تا بسر همگی آن
وه مگشا تاب را ز زلف زمانی　　تا نکنی این بساط جمع پریشان
اینکه شنیدی ابا دو دست نگارین　　ریخت بساغر بدردها همه درمان
زان می لعلی که گر بکوه بفشانی　　طعنه زند بر هزار کان بدخشان
زان می صافی که گر بنوشد کافر　　صوفی صافی شود ز غایت ایمان

زان می مرد افگنی که پنجهٔ زورش — روبه بیدل کند چو ضیغم غران
اصل فرح مایهٔ نشاط که غم را — بسترد از دل چو شد ز غایله پژمان
ور زن آبستنی شمیم نماید — بچه برقص آیدش ز نشاء بزهدان
آن بت مه رو قدح بدست ز هرسو — شد بدو صد عشوه و کرشمه خرامان
تا که چو بخت بلند نزد من آمد — ساغریم داد مملو از می احسان
خواست ز من بگذرد منش بگرفتم — از سر عجز و انابه گوشهٔ دامان
گفتم ایا مهر و مه خجل ز عذارت — از چه ز من بگذری چو عمر شتابان
غم بدلم شعله همچو آتش نمرود — میکشد از آب می ز نایره بنشان
از همه آشفته تر منم ز عنایت — چند پیاله پیا پیم تو به پیمان
خیره بمن بنگریست گفت همانا — خدمت رندان نکردهٔ تو بدوران
قاعده دان نیستی ز بهر چه بر گو — صدر نشین گشتهٔ بمجلس اعیان
گفتم ایا آفتاب برج نکوئی — می نکن از سرکشی دلمرا پژمان
گر بپذیری ز من تو یک سخن اکنون — میشومت تا بحشر بندهٔ فرمان
گفت طمع ذلت آورد بهل اورا — تا نشود از کرم کریم پشیمان
هرکه قناعت نکرد قسمت خود را — هست بنزدیک عاقلان همه نادان
گفتم ایا خضر تشنگان بحقیقت — ابر نشاید دریغ دارد باران
صبر توان از تمام نعمت دنیا — لیک ز باده که جان ماست نه بتوان
گفت که بی رنج روی گنج نه بینی — تا ندهی جان نمی رسی تو بجانان
گفتمش این سهل مطلب است که گفتی — باشد صد جان به نیم جرعه اش ارزان
دادن جان مشکل ار بنزد تو آمد — هست بنزد من این معامله آسان
دید که رستن نه ممکن است بافسون — نایرهٔ خشم را نمود فروزان
خواست که دامن کشد بقهر ز دستم — پاسخش آورد مشفقی که مکش هان
اینکه تو دامن کشی بقهر ز دستش — طایر قدس است هان ستیزه مکن هان
مادح شاهی بود/ که پیش وجودش — کون و مکانست همچو قطره و عمان
این همه الحاح او نه بهر نبید است — نیست مر اورا مرام جز می عرفان
از کف ساقی رهنمای حقیقت — شاه ولایت ولی حضرت یزدان

مبدء فیض ازل علی شه کونین　نفس پیمبر امام انس و دگر جان
آنکه اگر ذات او نبودی مقصود　خلق نکردی خدای کون و نه امکان
آنکه وجودش نه گرسبب زعدم رخت　جانب هستی نمیکشیدی گیهان
آنکه خدا زانبیا به بندگی او　روز نخستین گرفت از همه پیمان
آنکه چو در کوه طور کرد تجلی　طاقت دیدن نداشت موسی عمران
آنکه دهد گر نوا بمور ضعیفی　زیر نگین آورد هزار سلیمان
آنکه بکشتی نوح لنگر حلمش　گر نبدی کی شدی خلاص ز طوفان
آنکه بدربانی غلام غلامش　فخر به تیر ار شرف نماید کیوان
آنکه همه ملك لامکان و مکان ضم　هست بقصر جلالش گوشهٔ ایوان
آنکه بخرگاه جاه او پی تعظیم　خم کمر عرش هم ملائکه دربان
آنکه ز تعمیر تیغ او شده آباد　خانهٔ ایمان که بد ز کفر چو ویران
آنکه ز سیلاب خون بروز احد کرد　کوه احد را چو سنگ ریزهٔ غلطان
آنکه اشارت اگر کند برباید　درع فلك را ز نوک نیزه نیستان
آنکه چو نیرو دهد بزال ضعیفی　چیره شود بر هزار رستم دستان
آنکه شراری ز نوک خنجر تیزش　هست بجان عدو چو آتش نیران
آنکه بعینی غبار سم سمندش　هست بچشم ولی چو کحل صفاهان
هان تو کجا عندلیب مدح سرائی　ویژه کسی را که مدح اوست بقرآن
طایر فکرت کجا و کنگر قدرش　پایهٔ وصفش کجا و وهم سخندان
ختم کن اندر دعا و دست تولا　می نکش از دامنش که یابی غفران
تاکه ربیع و خریف و دی بجهان است　تاکه بهار آید از قفای زمستان
قلب عدویش چو دی همیشه فسرده　روی محبش چو گل شگفته و خندان

در مدح امام ثامن و ضامن حضرت امام رضا علیه السلام گوید

ای رخت از لطف و خوبی رشک گلزار جنان　ای ابت سرمایهٔ شادی و عمر جاودان
آب حیوان گر حیات جاودان بخشد ولی　پیر اگر در خواب بیند لعل تو گردد جوان
بر اقامت در بچین زلف تو بگشوده اند　بار دلها عاشقانت کاروان در کاروان
بسکه دلهای پریشان گشته در زلفت مقیم　صد هزاران دل بریزد گر فشانی ناگهان

ترک بدمستی ندیدم همچو چشم مست تو — بهر خون ریزی مدامش تیر باشد در کمان
پرده از روی چو بیضا برگرفتی شد زخلق — هر کجا سیمین بری از شرم اخترسان نهان
با جمالت خوبی خوبان بزشتی شد سمر — طلعت میمون تو شد ناسخ حسن بتان
آفتابان ذره سان رقصان بنور عارضت — تا باین دستان مگر سازند هستی را عیان
خال در کنج لبت دانم چرا دارد وطن — هندوایرا کردهٔ بر آب حیوان پاسبان
درج مرجان ترا مرجان اگر گویم خطا است — زیبد ار گویم ز جان بخشی که باشد جان جان.
گرچه یاقوت لبت بهر کسان قوت دلست — بهرهٔ ما خون دل باشد همی زان بهرمان
نی همین دارد بدل از رشک رویت لاله داغ — روی نیکوی تو باشد غیرت صد گلستان
عنبر آن یا عود یا مشکست یا زلف سیاه — یا بروی آتش سوزنده پیچیده دخان
شانه چون بر زلف مشکین میکشی از نکهتش — میوزد باد صبا از هر طرف عنبر فشان
سوخت از تفت فراقت جسم و جانم تا بکی — مر مرا در بوتهٔ هجران نمائی امتحان
بگذر از جور و جفا ای بیوفا ورنه سپس — شکوه ات را میبرم بر درگه شاه جهان
داور دارا خدم سلطان علی موسی الرضا — آنکه بی امرش نگردد آب در مجری روان
زانتقامش آب بر آتش نیارد زور کرد — زاحتسابش ماه گردد دایهٔ خیط کتان
آنکه از نیروی عدلش فارغ از بیم و هراس — صعوه در چنگال باز جره گیرد آشیان
آن شهنشاهی که با دادش فرو بندند سخت — از هجوم داد خواهان بازوی نوشیروان
خاکپای زایرینش را ملایک میبرند — روز و شب بهر تبرک تا بهفتم آسمان
تا کند کسب ضیا بیضا ز خاک درگهش — جبه سا هر صبحدم گردد بروی آستان.
کس نیارد از حضیض بارگاهش سیر کرد — گر ز نه گردون بزیر پا گذارد نردبان
آجری از وسعت قصرش قضای شش جهت — گوشهٔ زایوان قدرش هم مکان هم لامکان
خواست تا از قبهٔ خرگاه او خور دم زند — غیرت گردون کشید از شب برویش طیلسان
آسمان از بهر خدمتگاریش بسته بصدق — بر برسم بندگان دایم کمر از کهکشان
تا زند بر چشم اعدایش سما باشد مدام — از جرام تیر و کیوانش بکف تیر و کمان
هم ثریا خوشهٔ از خرمن احسان او — هم بخوان همتش شمس فلک یک قرص نان
سفرهٔ ایجاد را از مطبخ جودش نوال — بر سر آن سفره یکسر خلق عالم میهمان
ای امام هر که باشد ساکن ارض و سما — وی وجودت علت غائی به ایجاد جهان

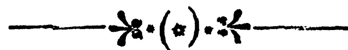
گر نه از بهر تو بودی از کجا بر بوالبشر سجده کردندی ز اول زمرهٔ کروبیان
با وجودت کاینات و ساکنانش منعدم با نمودت مشعل خاور چو شب‌تابی نهان
بسکه بی همتائی اندر صورت و معنی و ذات میسزد گر گویمت چون بی نشانی بی نشان
گر کند کسب ضیا از خاک درگاه تو مهر نور بخشد بر زمین قیروان چون قیروان
گر نه زابر فیض تو سیراب گشتی از ازل تا ابد خرم نگشتی مرغزار آسمان
بختی گردون نکردی ره نوردی روز و شب گر نبودی دست حکمت بر مهارش ساربان
گر شرابم پادشاه پاد شاهانت خطا است کمترین خدام تو بر مرزبانان مرزبان
منصب در بانیت را مینمایند آرزو بر سریر سلطنت یکسر سلاطین جهان
گر یکی را افتد این دولت بچنگ از بخت نیک پا گذارد از سر رفعت بفرق فرقدان
هر که در کویت گدائی کرد از فرط غنا سر فرو نارد به اورنگ جم و تخت کیان
شعلهٔ از آتش قهرت همه نار جهیم شمهٔ از گلشن مهرت همه باغ جنان
لطفت ار عاجز نوازی بر ضعیفان سر کند مور مسکینی شود همچون سلیمان حکمران
کمترین تیهو کند شاهین گردون را شکار پشهٔ زور آورد بر پیکر پیل دمان
بر قوی حالان اگر امرت کند نهی از ستم گرگ گردد پاسبان گله مانند شبان
بر غزالان خطائی تا خطائی نا کند تا ختن خودرا ز دندان بر کشد شیر ژیان
حاصل آید بسکه اطمینان ز آسیب سباع خوابگاه وحشیان گردد کنام نیستان
عندلیبا ختم کن مدحش نگنجد در سخن هر سر مویت اگر گردد بوصفش صد زبان
تا نشیند شاهد گردون ز زردی در حجاب تا بود چشم شفق از هجر رویش خون چکان
دوستانش را ز عشرت روی مانند شفق دشمنانش را ز غم رخساره همچون زعفران

در تعریف علم و مذمت جهل و فایده تمدن و اجماع گوید

حبذا بر ملك ایران ای خوشا آن خاکدان کامده از خرمی رشک گلستان جنان
بس فرحناک است خاکش گر بروید نی عجب لاله اش بیداغ و گل بیخار اندر بوستان
باغهایش از ریاحین غیرت گلزار خلد راغهایش طعنه زن بر مرغزار آسمان
وصف انهارش بصحن باغ اگر خواهی برو از نبیٔ جنات تجری تحتها الانهار خوان
جاری اندر کوهسارانش ز هر سو چشمهٔ کوثر و تسنیم را گردیده هر یک ترجمان
خاک پاکش بس منافع خیز گر گویم رواست لعل و گوهر بارد از تاکش بفرق باغبان

از هوای روح بخشش بس عجب نبود اگر　　صورت دیوار همچون جانور گردد روان
اعتدالی در هوای او که در صیف و شتا　　از حرارت یا برودت می نیاید کس بجان
چونکه ایران قلب دنیا هست قلب از تن بهست　　این سخن را هم بزرگان گفته اند از باستان
سرزمینش بی تکلف جای علم و دانش است　　مردمانش در ذکاوت شهره اند اندر جهان
پیش از این انوار دانش تافتی بر اهل غرب　　از ضیای شرقیان برعکس آمد این زمان
شرقیان در بستر راحت غنودند و ز علم　　دست شستند و همی رفتند در خواب گران
وحشیان ملك مغرب جملگی گرد آمدند　　شیوهٔ دام و ددی را هم نهاده بر کران
گر ندانی حال اهل ملك مغرب را زپیش　　رو بخوان تاریخ پیشین حال ایشان را بدان
رنجها بردند تا بردند پی بر گنج علم　　گنج آری بی مشقات رنج بر ناید زکان
رمز اجماع و تمدن را بخوبی یافتند　　متفق گشتند باهم هم بمال و هم بجان
ای بسا مشکل که آسان میشود زاجماع خلق　　ای بسا دشوار سهل آید ز نیروی کسان
عاجز آید یکتنه چون پیرزالی پور زال　　با معاون در مهالك شیر نر گردد جبان
زور یکتن تا بده من میتواند برگرفت　　با جماعت پر کاهی میشود کوه گران
هی ز فرط علم و نیروی هنر در هر عمل　　گوی سبقت را ربودند از همه خلق جهان
تا بخود محتاج کردند اهل مشرق را تمام　　گر ز سوزن بشمری تا بگذری از ریسمان
آنقدر اعجاز از صنعت پدید آورده اند　　که بحیرت بر به ایشان بنگرند از هر کران
همچو گرگان در کمین ما نشسته روز و شب　　تا که مارا صید خویش آرند یکسر گله سان
ما نشسته غافل و صد گونه آفت در عقب　　ما بخواب راحت و از ما گذشته کاروان
ای برادر دیده بگشا وضع عالم را به بین　　تا چه سان بد از قدیم و تا چه سان شد این زمان
شد بدل جولاهه را گر گاه با چرخ بخار　　نسجهای پنبه شان خوشتر ز نسج پرنیان
جای تیر آمد تفنگ و جای کشکنجیر توپ　　گر به هیجا همچو تنین بارد آتش ازدهان
حمل و نقل کاروانی پیش از این دانی چه بود　　این زمان با راه آهن حمل کوهی می توان
پیش از این چاپار و قاصد بهر ابلاغ خبر　　میشد از ایران بسالی تا بملك هندوان
این زمان کمتر ز یک ساعت خبرها بی قصور　　میرود با تلغرام از قیروان تا قیروان
پیش ازاین قصر خوورنق بود درخوبی مثل　　این زمان کاخ خوورنق کمتراست ازکاهدان
صفهان نیم جهان مشهور عالم بد زپیش　　این زمان رستای لندن بهتراست از اصفهان

چون دگرگون گشت اوضاع زمانه سربسر — ما بسبک پیش قانع از چه ایم ای همگنان
شرقیان را از جهالت پست شد قدر بلند — غربیان را سر ز دانش بر فراز آسمان
آنچه، آنها را خدا داداست از اسباب علم — داده مارا نیز بیشک آن خدای مهربان
راست خواهی از قصور ما است نقصانهای ما — ورنه لطف و فیض بیچون عام باشد بی گمان
چون بقدرت ما به اهل ملك مغرب همسریم — پس چرا محتاج آنها گشته از خورد و کلان
ثروت آنان همه از دولت دانش بود — آری آری دانش آرد رخش دولت زیر ران
طالب علمی تو هم گر در عمل رنجی ببر — ورنه آن گوهر بدست کس نیفتد رایگان
ای برادر سعی کن در کسب دانش تا مگر — می نمائی در جهان خوار و ذلیل و مستهان
همچوشیران روشکار افگن شو ازبازوی خویش — چون مگس تا چند بنشینی بخوان این وآن
این زمان کاری بکن ورنه چو آید روز بد — سعی بی حاصل بود چون بگذرد تیر از کمان
تن ز نادانی بکاهد همچو موم از تف نار — جهل و انسان چیست دانی قصهٔ ماه وکتان
گفت دانا شخص نادان مردهٔ جنبان بود — دانش آموزی اگر یابی حیات جاودان
علم ابدان را به ادیان داد سبقت زان رسول — تا که تن آباد ماند دین در او سازد مکان
گر نباشد ثروت و اسباب تن گردد هلاک — دین کجا سازد وطن از ما نماند چون نشان
دین بدولت قایم است و دولت اندر کسب مال — گر ز دولت باز مانی دین نباشد در امان
گر بغفلت بعد از این هم بگذرد اوقات ما — وای بر ما وای بر ما وای بر ما ای فلان
عندلیبا آنچه گفتی بهر اهل دل بس است — بیدلان غافل زیند از عالم سود و زیان



کتاب غزلیات و قطعات تاریخ

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ذکر تو سرمایهٔ گفتار زبانها — وی فکر تو پیرایهٔ رخسار روانها
ما از تو بجز پرتو آثار ندیدیم — هرچند که جستیم در اطراف مکانها
گیرند حکیمان چو قلم از پی وصفت — افتد قلم از هیبت نامت ز بنانها
ممکن چه ستاید که بود در خور واجب — پیدا است که باشد بکجا حد بیانها
کس را نرسد فکرت کنیت ذاتت — زانرو که برونست ز اوهام وگمانها
از خاک سیه صنع تو کرد آدم و حوا — وز حکم تو شد داخل ابدان همه جانها

حکم تو ز بس فرض بود بر همه مخلوق	موران ز پی امر تو بستند میانها
هر لحظه بدرگاه تو در یوزه گر آیند	در مملکت دهر همه ملك ستانها
تنها نه نواخوان بود از شور تو بلبل
مرغان همه بر یاد تو دارند فغانها

ساقیا در ده پیاپی ساغر و پیمانه را	تا زمی آباد سازم این دل ویرانه را
بر نهم بر گردن مجنون دل زنجیر می	تا نگوید کس رهائی دادهٔ دیوانه را
بیم جان داری اگر در کوی جانان پا منه	جان بزیر پا بنه وآنکه به بین جانانه را
گرد شمع عارض جانان زگردیدن چه سود	تا نسوزی می‌ندانی لذت پروانه را
آرزو داری اگر با دوست بنشینی براز	از کسان پرداخت باید کرد اول خانه را
صحبت دیو و ملك کی راست می‌آید بهم	گر بدلبر آشنائی ره مده بیگانه را
کی دهندت ره بر پیر مغان تا سالها	می نروبی از مژه خاک در میخانه را
در طریقت غرقهٔ بحر فنا باید شدن	طالبی گر فی الحقیقت گوهر یکدانه را
سرگذشت عهد گل را از نظیری نشنوید
عندلیب آشفته تر میگوید این افسانه را

ز بس دیدم ز جانان بی‌گناه و جرم خوار یها	ندارم بعد از این از جان خود امید یاریها
شدم شرمندهٔ احسان دل زانرو که زو دیدم	به بیداد و جفا و جور او بس برد باریها
طپیدن زیر تیغش دامنش گردید خون آلود	بجان دادن چه سان آیم برون زین شرمساریها
ز بیم آنکه گردد رنجه بازویش ز قتل من	مرا شد مایهٔ شرمندگی این جان سپاریها
پریشان گر نگردید از صبا زلف گره گیرش	چرا دل را بود در سینه ام این بیقراریها
ز زاری من آن مه مهربان شد با من و با غیر	غلط کرده که کردم مهربانش خود بزاریها
شدم بی اعتبار از عشق او در پیش خلق اما	چو بینی اعتبار من بود بی اعتباریها
بحسرت جان سپردم عندلیبا در غمش آخر
هبا شد هرچه در دل داشتم امیدواریها

ای عارضت فگنده بتاب آفتاب را	وی سنبلت شکسته بچین مشک ناب را
آنجا که ماه عارض تو جلوه‌گر شود	مقدار ذرهٔ نبود آفتاب را
خواهی اگر که روز شود شام عاشقان	بردار از آن جمال بهشتی نقاب را

نشکفت اگر که یار نشیند مرا به دل رسمی بود که گنج بباید خراب را
از ومن عشق در بر زاهد مکن حدیث نبود شعور و رتبهٔ انسان دواب را
دل میشود ز دیدن زلف تو مضطرب مانند آن تذرو که بیند عقاب را
حالت بسان دانه کشد مرغ دل بدام زلفت رسن بحلق کند شیخ و شاب را
پوشی بزلف عارض و بیچاره عندلیب
بیند بگل چگونه مصاحب غراب را
گل میشود ز آب مژه خاک راه ما با غیر بگذرد چو بت کج کلاه ما
چون رخصت نظاره غرورش نمیدهد صد ره عنان کشد ز نهیبش نگاه ما
دوزخ شود ز خاصیتش باغ خلد اگر روید بگرد چشمهٔ کوثر گیاه ما
از بیم آنکه آینه اش را کدر رسد بیرون نمی نهد قدم از سینه آه ما
ما پادشاه مملکت درد و محنتیم بیچارگی و بیکسی ما سپاه ما
از بس شکستگی ز درستی گذشته ایم باشد همیشه سنگ ملامت پناه ما
تا کی گواه مهر طلب میکنی که هست بیمهری و تغافل تو بس گواه ما
تیغ جفا برآر و زکین خون ما بریز حب تو بس بود بدل ما گناه ما
ای عندلیب شکوه ز جورش کجا بریم
بیداد گر چو هست بما پادشاه ما
چونکه نتوانم برحم آورد یار خویش را بر جفای او نهم زین پس قرار خویش را
بعد از این دست من و دامان نومیدی ز او زانکه پیشش آزمودم اعتبار خویش را
خاک راهش گشتم و آن قدرتم نبود هنوز تا که دامنگیر او سازم غبار خویش را
سر فرو نارد چو بر صید هما آن شاه حسن دربرش چون عرضه دارم من شکار خویش را
از جفا و از وفا هرچه او نماید حاکم است ما بدست او سپردیم اختیار خویش را
بسکه شبها ناله سر کردم بیاد زلف او
عندلیبا تیره کردم روزگار خویش را
خوبان که بعشاق پسندند جفا را صد حیف که خوبی نشناسند وفا را
دشنام تو هر لحظه شود بر من اگر بیش من هم کنم افزون بعوض رسم دعا را
خواهی اگر آیند جهانی بکمندت بنمای به مردم سر آن زلف دوتا را

خورشید که روشن کند آفاق به طلعت   کسب از رخ تو کرده مگر فرّ و ضیا را
هم باز به مغرب رود از خجلت رویت   آری چه محل در بر خورشید سها را
چون پنجه ات از خون دل خلق خضابست   دیگر چه کنی بر سر انگشت حنا را
با زخم تو هرگز نکنم یاد ز مرهم   با درد تو هرگز نبرم نام دوا را
از نالهٔ جان سوز تو ای بلبل بیدل
ترسم شود آزرده بهل شور و نوا را

دریغا می ندانستم طریق زندگانی را   بباطل صرف کردم نقد ایام جوانی را
پی دنیای دون بیهوده بردم رنج بی حاصل   ندانستم بقائی نیست این دنیای فانی را
بعمری جمع کردم ساز عیش و خود از این غافل   که گردون میزند برهم بساط کامرانی را
چه لازم کاخ ایوان ساختن چون می شود ویران   نشاید رخت افگندن محل کاروانی را
ز دنیای دنی بگذر تو هم زانرو که بنهادند   سلاطین عجم با آن حشم گاه کیانی را
بشاهان جهان ای دل مبر حسرت که در تحقیق   بجز نامی ز شاهی نیست این شغل شبانی را
هرآن قسمت که شد ز اول نه افزون و نه کم گردد   الا ای نفس قانع شو قضای آسمانی را
بدستان عیب خود پوشیدن ازمردم نه ازعقل است   بود روزی که بینی فاش اسرار نهانی را
گمان دوستی بردم بهرکس دشمن جان بود   دغل اندر بغل دیدم همه یاران جانی را
تو خود ای عندلیب از طایران گلشن قدسی
قفس را بشکن و در یاب باغ بی خزانی را

ای دل بو قدر یار کم ایتدی جفا سنکا   هرگز شکایت ایلمدون مرحبا سنکا
سن چکمدون محبت و مهرو وفادن ال   هر چند یار قلدی دمادم جفا سنکا
مشتاق دور کونکل سر کویك مناسنه   ای یوز منم تك عاشق مسکین فدا سنکا
اولسام غلام هندوی خالك دکل عجب   سن شاه حسن و جملهٔ عالم گدا سنکا
عشقونده بر کون اولمادی آرام و راحتم   اول وقتدان که اولدی کونکل مبتلا سنکا
یارب نولور که حال دل بی‌قرار می   ممکن اولیدی سویلمك ای دلربا سنکا
لازمدی من کبی اوله بیکانه خلقدن   ای سرو نازکیم که اولور آشنا سنکا
بیلمم نه ایتمسن بویوزی قاره کونکلمة   یوز بیك جفا کوروب گنه ایلر وفا سنکا
(کور عندلیب سجدهٔ رویك قیلور مدام * آز قالدی عشقدن دیسون ای بت خدا سنکا)

ز بس آهم بگردون میرود از هجر او شبها — بقندیل فلك آخر بسوزد شمع کوکبها
ز یارب یارب عشاق تا کی غافلی ای مه — بترس از نالهٔ جانسوز و این فریاد یا ربها
بدل بودم بسی مطلب که خواهم گفت در رویش — چو دیدم روی نیکویش بشد از یاد مطلبها
ز بهر صید مرغ دل سیه زلفت به آن ماند — که صد شاهین پی یك صعوه افرازند مخلبها
چسان فرهاد چون خسرو نبازد دل بگفتارش — چو شیرین شور بنماید به او از شکرین لبها
خوش آندم بگذرد بر من سواره با سپه آنشه — رکابش بوسم و افتم بزیر سم مرکبها
نفاق کفر و دین از اختلافات صور باشد — وگر نه معنی یك لفظ باشد جمله مذهبها
دو صد ظلمت نمیگردد حجاب چهرهٔ مقصود — تو از ظلمت برا تا بنگری انوار مشربها

سرود عندلیب از بس بمردم دلنشین گشته
نو آموزان نوایش را کنند از بر به مکتبها

پریشان چون کند یارم برخ زلف چلیپا را — کند آشفته هر جا مجمعی خاصه دل ما را
بغیر از چنبر زلفت که توام گشته با رویت — ندیده کس قرین روز روشن شام یلدا را
اگر از شربت لعلت که عمر خضر از او باقی — بخاک مرده افشانی کند کار مسیحا را
اگر زنار زلفت را به شیخ شهر بنمائی — بجاروب مژه روبد همه خاک کلیسا را
به شوق دانهٔ خالت بدام افتاد مرغ دل — که میگوید که نتوان صید کردن مرغ دانا را
الا ای آهوی وحشی چسان اندر کمند آئی — که بر یاد تو پیمودیم کوه و دشت و صحرا را
ز لقمان خرد پرسیدم از سرّ دهانش گفت — از این بگذر که نگشاید حکیمی این معما را

الا ای عندلیب آخر بشیدائی سمر گشتی
جهانت شد بکام اکنون که معنی نیست شیدا را

دهم از پاره‌های دل سگان پاسبانش را — به این دستان شبی شاید ببوسم آستانش را
اگر از عاشقان پیچد عنان از کبر کین نبود — غرور حسن می پیچد ز معشوقی عنانش را
بخمیازه دهان و دل بود عمری که خود باز است — مگر افتد که یك بوسه زند نوک سنانش را
کمان مهر بر من می برد از چشم خون پالا — نمیدانم چه سازم تا یقین سازم کمانش را
دلم در سینه دایم می طپد از حسرت زلفش — چو مرغی کز قفس دارد هوای آشیانش را
ز بس لطف سر و پایش بتاریکی توان دیدن — بزیر هفت جامه نور مغز استخوانش را
نی کلکم تمام هند را یکسر شکر بخشد — رقم سازم اگر وصف لب شکر فشانش را

شب تاریک تار موی زنگی را توانم دید ولی دیدن نمی آرم ز باریکی میانش را
خدارا عندلیب آهسته سر کن ناله در کویش
سبک ترسم کنی ز افغان بشب خواب گرانش را

بهشت روی تو رونق شکسته مینو را فریب چشم تو منسوخ کرده جادو را
دلم بچنبر زلفت چنان گرفتار است که جره باز کند صید جره تیهو را
مگر ز زلف تو تاری بسوی تاتار است که مشك ناب کند خون ناف آهو را
صبا ز نافهٔ چین میوزد باین نکهت و یا تو شانه کشی زلف عنبرین بو را
صنم پرست همه زاهدان شهر شوند اگر تو بت بنمائی بدین صفت رو را
بغمزه از پی قتلم یکی اشارت کن چه حاجت است کنی رنجه دست و بازو را
بجستجوی مه عید مردمان مردند بیا بخلق تو بنما هلال ابرو را
نمی رود ز دل عندلیب مهر حبیب
کسی ز مشك نیارد جدا کند بو را

چون پریشان کنی آن زلف خم اندر خم را بیم آنست که برهم بزنی عالم را
گر من از ناوك مژگان تو افتم چه عجب تاب این تیر نباشد بخدا رستم را
زخم بازوی ترا حاجت مرهم نبود حیف باشد که به این زخم نهم مرهم را
نکته از سر دهان تو نیارم گفتن نتوان فاش نمودن سخن مدغم را
حقهٔ لعل لبت را بمن ارزانی دار تو سلیمان زمانی چه کنی خاتم را
افعی زلف تو بر گردن من اولی تر خود چه لازم که تو بردوش کشی ارقم را
در بهشت رخش ار گندم خالش بینی مدعی منع نگوئی پس از این آدم را
غرق آلوده عذارش بچه ماند دانی من بگویم بگل سرخ ببین شبنم را
خسرو عشق بهرجا که زند کوس جلال بگدائی فکند صد پسر ادهم را
عندلیبا اگرت دوست بدست افتد باز
هیچ انکار همه سرزنش عالم را

یار من ریخت برخ طرهٔ مشك افشان را گوی با گوی دل آماده شود چوگان را
تا ره آدم خاکی زند از گندم خال ره بفردوس برین داده دگر شیطان را
یك مسلمان بهمه دهر نماند پس از این کفر زلفت گر ازاین گونه برد ایمان را

رقم خط تو از غالیه بر دفتر حسن خط بطلان زده اوصاف نگارستان را
غیر حسنت که بدو حور و پری رشك برند از پری کس نشنید است فزون انسان را
گر چلیپای سر زلف تو بیند بعیان مدعی هیچ ملامت نکند صنعان را
قلبها می شکند غمزهٔ لشکر شکنش گر بهم بر زند از ناز بتم مژگان را
حاصل عمر دمی دان که نشینی با یار ورنه از عمر نشاید شمری هجران را
عندلیب آنچه بود خواهش و منظور حبیب
شرط عشق است که عاشق به پسندد آن را

از یار دور مانده ام و از وطن جدا مانند بلبلی که شود از چمن جدا
یارب ز عاشقان جگر خون و دل غمین از یار خود مباد کسی همچو من جدا
جور زمانه ظلم فلك دوری وطن سهل است اگر نبودم ازآن سیم تن جدا
یعقوب را چه جای ملامت باشك و آه چون شد ز وصل یوسف گل پیرهن جدا
در خون دل مدام نشیند بدرد و غم مانند من چو لعل شود از یمن جدا
همواره تلخ میگذرد روزگار من تا گشته ام ازآن بت شیرین سخن جدا
خوش دل ببزم یار بسر بردمی مدام وا حسرتا که گشتم ازآن انجمن جدا
عیش از دلم رمید چو وحشی ز فرقتش کردم خطا شدم ز غزال ختن جدا
(در موسم خریف چو بیچاره عندلیب * گشتم ز یار خویش بدرد و محن جدا)

زهی زمانی که یار جانی ز در در آید برغم اعدا چوغنچه ازهم دهان گشاید زمهربانی بپرسش ما
گهی فشاند گهی چشاند ززلف مشکین ز لعل نوشین بدور محفل عبیر و عنبر ز شهد وشکر بکام جانها
چگونه دل را گرو نسازم ز مهر بانی به مهر رویش که بسته باشد خود ازمحبت بزلف یوسف دل زلیخا
غلام عشقم که فارغم کرد زهرچه باشد بهر دو عالم بغیر دلبر دگر نجویم اگرچه امروز اگرچه فردا
ز درد عشق ار کسی بنالد ملامت او روا مدارید که تاب هرگز کسی نیارد بهجر جانان شود شکیبا
چودل دهد کس بعشق یاری بغیر وصلش دگرچه چاره بدرد عاشق دوا نجوید اگر طبیبش شود مسیحا
چومن بسودا فسانه گشتم ملامت خلق دگرچه حاصل زطعن مردم نگفته مجنون زصدق دعوی بترک لیلا
نبودی ار عشق سمر نگشتی چنین بگیتی جمال جانان زعشق وامق نموده شهرت بدلربائی عذار عذرا
ز عندلیب ار کسی بپرسد ز گلعذاران وفا چه دیدی
همین سراید که در محبت شرنگ جانا بود چو حلوا

مسلسل تا بدوش افگندهٔ زلف پریشان را — مگر داری سر برهم زدن یکباره گیهان را
بعالم میوزد عطر عبیر و نکهت سنبل — صبا گویا محرک آمده آن زلف پیچان را
عجب‌ازسحر زلفت دارم ای شوخ کمان ابرو — که‌خود درعین کفر وچون زندراه مسلمان را
رود از دیده‌ام گرخون مکن‌عیبم که معذورم — دوصدتیرم زنی بردل زنی برهم‌چومژگان را
مریض عشقم و درمان بجز وصلت نمی دانم — طبیبا چند میداری دریغ ازدرد درمان را
نه هر کس قدرت ایشوخ پری‌پیکرچومن داند — که‌جوهردان شناسد قدرمرواریدِ غلطان را
نهادی عند لیبا پا بصحرای طلب اما
خطرناک است این وادی عجب دارم بری جانرا

بر یاد ماه رویت تا وقت صبح هر شب — هردم زدیده ریزم بر رخ هزار کوکب
خور شید عالم آرا با آنهمه تجلا — در پیش عارض تو باشد چو ماه نخشب
طوبی و خلد وکوثر شاید نخواهد ارکس — چون‌قدرشان توبردی ازقامت و رخ و لب
شبها بیاد زلفت در پیچ و تابم آری — آرام چون توان یافت بازخم نیش عقرب
نبود مرا گناهی غیر از محبت تو — تا کی برآتش غم داری مرا معذب
از قهر و از تلطف میکن هر آنچه خواهی — هرچه‌آن تو اش پسندی ماراست عین مطلب
نار محرقی را نامیدهٔ تو صورت — آب معلقی را دادی لقب تو غبغب
درمان درد عشقش پرسیدم از حکیمی — گفتا منم در این فن مانند طفل مکتب
گفتم بطنز آن گل گر عندلیب مائی
چندم کنی پریشان از نالهای یارب

گذر افتاد بکویش چو مرا باز امشب — بمن از مهر سگش گشت هم آواز امشب
گرچه دورم ز رخش لیک باینهم شادم — که غمش‌هست مرا مونس ودمساز امشب
دل بخمیازه گشاید ز هم آغوش مگر — میرسد بر سر من آن بت طناز امشب
با رقیب آمد و برمن بغضب دید ونشست — دیدم انجام خود از شیوهٔ آغاز امشب
غیر قتلم نبود در دل او هیچ خیال — ازغم دوش بکشت وکشد از ناز امشب
گاهی از ناز کشد گه به نگه زنده کند — بت مابین که چسان میکند اعجاز امشب
دید بیمهری او با من بیدل مطرب — کرد آهنگ جدائی بنوا ساز امشب
میکشد دیده بسویش بر اغیار ببزم — تا چه آرد بسرم دیدهٔ غماز امشب

عندلیبا ز تغافل ببر غیر مرا
بارها کشت بتم میکشدم باز امشب

مخمور گشته نرگس مستت ز بهر خواب — اکنون به نیم غمزه کنی عالمی خراب
زلفین کج بروی چو ماهت بگردش است — چون عقربی که جلوه نماید به ماهتاب
جعد مسلسل است به پیرامن رخت — یا سنبل تراست که روید در آفتاب
خون میخورد ز حسرت لعل لبت عقیق — و زشرم عارضت گل سوری شود گلاب
ما را ز سر هوای وصالت نمی رود — بعد از هزار سال که این تن شود تراب
عشق تو آتشی است بدل کز نهیب او — از آه ما ملك بفلك میشود کباب
ای عندلیب بر سر دریا قدم مزن
یا چون زدی ز خویش بپرداز چون حباب

چه شد که باز نیامد ببزم یار امشب — فغان که کشت مرا درد انتظار امشب
ملامتم مکن ای همدم از برای خدا — اگر که نیست مرا لحظهٔ قرار امشب
از آنکه دوش بدیدار دوست بودم شاد — شدم به محنت هجران او دوچار امشب
چو مار کوفته سر هر زمان بخود پیچم — چو نیست در کفم آنزلف تابدار امشب
ز بس گریستم از هجر آن گل عارض — خلیده هر مژه بر دیده‌ام چو خار امشب
بسی نماند که طوفان نوح زنده شود — چنین که دیدهٔ من گشته اشکبار امشب
ز بسکه سوخت دلم زآتش جدائی او — چولاله گشته پر از خون و داغدار امشب
بیا ببین صنما کز غم تو دامن من — ز خون دیده و دل گشته لاله زار امشب
ز جوش نالهٔ من در فلك ملك گوید — بجای ورد همی ذکر زینهار امشب
ز گلستان جمالت چو مانده ام محروم
چو عندلیب کنم نالهای زار امشب

بگذر از کام دل و مطلب دلدار طلب — هرچه داری بده و در دوجهان یار طلب
گر ترا آرزوی آب حیاتست ای دل — اصل آن چشمه ز چشمان بشب تار طلب
ای سکندر بعبث جانب ظلمات شدی — عمر باقی خود از آن لعل شکربار طلب
قلب بی‌حاصل اگر جان جهان بین خواهی — از کف پیر مغان ساغر سرشار طلب
سوی مسجد مرو اندر پی شیخ گمراه — همچو صنعان بکنشتی بت و زنار طلب

مست و مخمور ریا را ز حقیقت چه خبر   سرّ این واقعه از مردم هشیار طلب
حاصل ساحل دریا همه خرمهره بود   غرقهٔ بحر شو و لؤلؤ شهوار طلب
عندلیبا بره عشق اگر گام زنی
اشك سرخ ورخ زرد وتن بیمار طلب

ازهجر رویت ای صنم روزم بود چون تیره شب   با وصل رویت شام من مانند مرآت حلب
تا کی تغافل از جفا با من کنی ای بی وفا   تا چند باشم ازغمت صبح ومسا در تاب وتب
آهم بگردون میرود بر یاد آن زلف سیه   خونم ز مژگان میرود از حسرت آن لعل لب
چشمت بیك تیر نگه خون جهانیرا بریخت   از فتنهٔ آخر زمان اینها نباشد بوالعجب
ای سرو قد و مه لقا از جور و بیداد و جفا   هرگز نمی سازم رها از دامنت دست طلب
دردی که از جانان بود نی درد بل درمان بود   در عاشقی یکسان بود مهرو وفا خشم وغضب
افغان مکن ای عندلیب از هجر جانان شو شکیب
در نزد آن دارای زیب آن به نگه داری ادب

شب وصلت در بزم من آن مه پیکر است امشب   مگوازصبح نوروزی که از او خوشتراست امشب
بیا ای خادم محفل فروغ شمع را بنشان   که شمع عارض جانان مرا در منظر است امشب
شعاع صورتش پرتو چنان در محفل افگنده   بهر جانب که رو آرم سراسر دلبراست امشب
صبا برد از درون بیرون از آنزلف سیه بوئی   هوا ازنکهتش یکسر چومشك و عنبراست امشب
مگو ای واعظ جائی ز فردوس و می وافی   مر این نعمت مرا کافی که یارم در براست امشب
اگر از باده مخمورم بدار ای شیخ معذورم   که می در گردش وهردم صلای ساغراست امشب
بکام عندلیب آمد شبی دلدار بی اغیار
ولی افسوس کاغیاری ز پی چون اختراست امشب

گر پادشه بتاج شهی شاد و خرّم است   مارا وصال دوست به از ملك عالم است
بیدوست گر بروضهٔ رضوان کنم مقام   سوزم چنان ز هجر که گوئی جهنم است
شد عالمی مسخر لعل تو ای صنم   مانا که در خواص لبت خاتم جم است
این پیکر لطیف ز عنصر بود بعید   روح روان بود که بدینسان مجسم است
افتد گرت بدست وفا پیشه دوستی   دریاب قدر او که چو اکسیر اعظم است
نقش وفا زسینهٔ ما حك نمی شود   گوئی که در ثبات مگر نقش خاتم است

از دست غیر شهد مرا زهر قاتل است　　وز بازوی نگار جراحت چو مرهم است
خلد ار دهد بگندم خال تو عندلیب
عیش مکن نه آخر از اولاد آدم است

بباغ بی گل رویش مرا صفائی نیست　　اگر که یار بود به ز باغ جائی نیست
خوش است برگل روئی محبت آوردن　　هزارحیف که با گلرخان وفائی نیست
مریض عشق که تب میکند ز فرقت یار　　بغیر مرگ مر اورا دگر دوائی نیست
اگر بخون منی تشنه تیغ کین برکش　　بکش بحشر بخون منت جزائی نیست
چه نغمه ایست محبت که درحجاز وعراق　　بغیر زمزمهٔ عاشقان نوائی نیست
عنان دل بنظر بعد از این نخواهم داد　　که صعب‌تر زمحبت دگر بلائی نیست
زراه میکده ای عندلیب روی متاب
که به ز پیرمغان بر تو پیشوائی نیست

اگر دلت بجفای من ای صنم شاد است　　مرا جفای تومهر و وفات بیداد است
به آن امید که افتد بپای تو روزی　　همیشه خاک تنم در گذرگه باد است
بگرد دام بتی طایر دلم عمری است　　پرد بحسرت و چشمش بسوی صیاد است
بناز میروی از بهر دلبری گویا　　گمان بری که دلی از غم تو آزاد است
چه کبر میکنی ای پادشاه حسن دگر　　به آن کسیکه براهت چو خاک افتاد است
بترک خویش بگو عندلیب با نگهش
که جان نمی‌بری ازغمزهٔ که جلاد است

نی‌کنون ازسنگ جورم آن جفا جو سرشکست　　بارها بشکسته بود و دفعهٔ دیگر شکست
شد گرفتار تو چون مرغ دلم از او بناز　　آنقدر کردی تغافل تا بدامش پر شکست
زخمی از بازوش دل‌میخواست طالع بین که او　　خواست‌چون کامش‌دهددرسینه‌ام خنجر شکست
از دل سخت تو شرحی خواستم کردن رقم　　در نخستین حرف بودم خامه بر دفتر شکست
دور ساقی چون بمن افتاد از سنگین دلی　　کرد مستی را بهانه شیشه و ساغر شکست
هیچ پائی نیست در عالم که زخمی برنداشت　　شیشهٔ قلب مرا تا از جفا دلبر شکست
عندلیبا گر پریشانی ز زلفش نی عجب
بارها دیدم که قلب مؤمن ازکافر شکست

بعد از اینم روی رفتن مر بکوی یار نیست — چون سر کویش زمانی خالی از اغیار نیست
مشکل آن باشد که با اغیـار بینی یار را — ورنه غمهای شب هجران چنان دشوار نیست
چون نباشـد یکزمان از غیر خالی بزم او — شا کرم از بخت کاندر بزم اویم بار نیست
سعی بیحاصل کنم تا چند بهر وصل تو — چون کند آنکس که چشم بخت اوبیدار نیست
میکشی از جورم و گوئی بخـاکت بگذرم — خانه آبادان نـگارا آمدن درکار نیست
بسکه خون خلق را خورد ازجفا خون گیر شد — بی سبب چشم سـیاهت دایما بیمار نیست
ماه کنعـانی به اهـل مصر ارزانی بود — یوسفی را من خریدارم که در بازار نیست
عندلیب ار عاشقی با جور گلرویان بساز
زانکه درگلذار عالم یک گل بی خار نیست

خط نیست گرد لعل لبت بر دمیده است — خضری است کو بچشمهٔ حیوان رسیده است
نی‌نی که سبزه ایست که در مرغزار خلد — اندر کنـار چشمهٔ کوثر دمیده است
چشم سیاه خون خورت از بهر قتل عام — چون ترک مست از مژه خنجر کشیده است
در حیرتم ز آهوی چشمت که بی هراس — دایم به زیر تیغ چسـان آرمیـده است
شـد مدتی که مرغ دلم زآشیان تن — اندر هوای دانهٔ خـالت پریده است
هیچم خبر نیـامد از آن رفته از وطن — گوئی به چین زلف تو عزلت گزیده است
در حسن یوسف آنکه بخوبی رقم زده — معذور دارمش که رخت را ندیده است
زان لعل شکرین مگـس خال بر نخاست — مانا که شهد زان لب شیرین مزیده است
بر قلب عندلیب زدی بسکه تیر ناز
مرغ دلش‌چو بسمل درخون طپیده است

ز هر سو می پرد مرغ دلم از حسرت دامت — گهی در دور دامش طوف و گه درگوشهٔ بامت
چو از صید منت عار است حسرت میبرم دایم — به آن مرغی که جان داد است اندر حلقهٔ دامت
ز هر موئی ز اعضایم صدای ذکر تو آید — نمیدانم چه سـان پنهان کنم از مدعی نامت
نه من تنها شدم دیوانهٔ عشق تو در عالم — نمی بینم دلی آسـوده و فارغ در ایامت
رقیب بوالهوس از جور و بیداد تو گر آزرد — مرا مهرست بیدادت مرا لطفست دشنامت
ز رشک آنکه گشته همزبانت از زبان افتم — اگر با دیگری آید بمن از مهر پیغامت
بزاری گفتمش کای سیم تن کی در برت گیرم — بگفتا خنـده می آید مرا زاندیشـهٔ خامت

گذشتم عندلیب آسا زغیرت از وصال تو
چو ممکن نیست کآرم دید جز در مجلس عامت

دلبری دارم که در روی زمین همتاش نیست　　طلعت شمس وقمر چون عارض زیباش نیست
لاله در گلشن به حمرائی نباشد چون رخش　　سرو بستانی بقامت چون قد رعناش نیست
نافهٔ چینی به نکهت نی چو زلف پر خمش　　چشم آهوی خطا چون نرگس شهلاش نیست
ترک چشمش مست بی باکیست کاندر هر دمی　　خون خلقی ریزد و از بی‌خودی پرواش نیست
فتنهٔ دوران بود امروز آن سیمین بدن　　زانکه در عالم سری بی نشأی سوداش نیست
هر که باشد منکر حسن رخ آن نازنین　　یا نباشد آدمی یا دیدهٔ بیناش نیست
گرچه آن گل را بود عاشق هزار از هر طرف
عندلیب آسا کسی از عاشقان شیداش نیست

از بخت خود ندارم اکنون دگر شکایت　　کان مه ز مهر دارد بامن سر عنایت
سعیم براه عشقش ضایع نشد در آخر　　شکر خدا که دردم کرده به او سرایت
مردم اگرچه زین پیش هردم ز غفلت او　　جان میدهد کنونم لطفش بصد حمایت
ای پادشاه خوبان تو بنده پروری کن　　ورنه زمن چه خیزد از کوشش و سعایت
عیبی که بینی ازمن از لطف خود بپوشش　　ورنه چو خورده گیری ماثیم و صد جنایت
یک ره ز مهربانی کن پرسشی ز حالم　　تا کی زناز داری با من سر کنایت
لایق به همزبانی مارا اگر ندانی　　بشمر ز بندگانم کان باشدم کفایت
بی جذبهٔ تو ما را کاری نمی گشاید　　آری که ره شود گم بی مشعل هدایت
گر عندلیبت ای گل از حسرتت بمیرد
غمگین مشو که بادا صد همچو او فدایت

زلف نبود بر رخش سر رشتهٔ دام بلاست　　زانکه در هر حلقه اش صد حلقهٔ دل مبتلاست
ایکه گفتی کفر و دین با یکدگر بیگانه اند　　پس چرا زلف سیه دایم برویش آشناست
عاشق صادق نباشد هر که نالد از جفا　　پیش عاشق جور جانان سر بسر مهر و وفاست
در طریق عاشقی باید ز کام خود گذشت　　زانکه کام اولین در عشق تسلیم و رضاست
لاف عشق و بیم جان کی راست می‌آید بهم　　عاشقانرا رخت هستی خود از آن سوی فناست
از نگاهی گر هزاران خون بریزد آن صنم　　بازهم یک دیدنش برجمله خونها خون بهاست

گر به زنجیرم کند آن زلف مشکین عیب نیست   ور بریزد خون من از خنجر مژگان رواست
از کف غیر است برمن سم قاتل شهد ناب   زهر از دست نگارین تو تریاک شفاست

مستی خلق جهان گر از شراب است و نبید
عندلیب از نشأی عشق تو در شور و نواست

مجلس است این بمثل یا که فضای چمن است   هرطرف مینگرم سرو گل و یا سمن است
یا بگلزار جنان صف زده حور و غلمان   یا بتان حلقه به بتخانهٔ چین و ختن است
آن به قد غیرت سرو چمن است وطوبی   وآن برخ رشک گل ولاله وهم نسترن است
آن بچشمان سیه باغ ارم را نرگس   وآن دگر سرو قدو گل رخ وغنچه دهن است
زلف آن یک زده صد طعنه بمشک و عنبر   تار هرطرهٔ این گردن دل را رسن است
درج یاقوت یکی پر ز در بحر عدن   حقهٔ لعل یکی معدن عقد پرن است
این بود عارض خوبان که بمجلس جمع است   یا که خورشید ومه وزهره بهم مقترن است
یکدلم بیش نه و این همه دلبر در بزم   برمن این کار بسی صعب در این انجمن است
می ندانم بکدامین بسپارم دل خویش   زانکه هریک بنظر آفت دور زمن است

عندلیب است بگلزار غزلخوان گشته
یا که در شور و نوا طوطی شکرشکن است

از هرچه هست دردو جهان می توان گذشت   یار است آنکه کس نتواند ازآن گذشت
بگذشت شام هجر تو بر من بحالتی   کز سختیش مپرس ندانم چه سان گذشت
تا کی بگرد دام تو مرغ دلم پرد   آخر بشوق دام تو از آشیان گذشت
عمرم گذشت و هیچ نگردد فرامشم   روزی که از کنار من آن دلستان گذشت
همراه غیر گرچه شد آن بی وفا هنوز   شادم به اینکه ازمن بیدل نهان گذشت
از یک جفا چه فخر کنی برمن ای رقیب   بامن هزار مرتبه این امتحان گذشت
رفتم ز رشک غیر ز کویش بیا به بین   ای مدعی که گفتی نتوان ز جان گذشت

رو شاد زی که در سر کوی تو عندلیب
با حسرت جمال تو از این جهان گذشت

گهی با ما بمهر و گه بکین است   بخاصیت مهم چرخ برین است
چنان رم میکند از پیش عشاق   که پنداری غزال دشت چین است

بخود گفتم دلش چون سنگ خاراست چو دیدم سنگ نبود آهنین است
الا ای فتنهٔ خوبان عالم که رویت آفت روی زمین است
چرا با ما چنین نا مهربانی نگارا رسم معشوقی نه این است
خدا را رحم کن برمن که هرشب زهجران تو چون روز پسین است
مکن از عندلیب این قدر دوری
چودانی در دلش مهرت دفین است
بگرد کوی تو یک کاروان دل افتاده فتاده است ولیکن بمنزل افتاد است
دلم ز کوی تو بیرون شدن نمی خواهد که زآب چشم منش بار در گل افتاد است
اگر زمهر منش نیست آگهی از چیست که بر جفا دلش از ناز مایل افتاده است
حجاب چهرهٔ وصل است شرم او لیکن گمان خلق که از غیر حایل افتاد است
به تیغ میزنی و میروی جفای چنین روا مدار بصیدی که بسمل افتاد است
کسی چگونه دهد جان به زیر شمشیری که وقت مرگ نگاهش بقاتل افتاد است
چو باد ناقه براند و دلم ز بی صبری بسان گرد بدنبال محمل افتاد است
نمانده صبر من و اول جفا است ترا کنم چه چاره که این کارمشکل افتاد است
خیال مهر و وفا از تو میکند دل من
چو عندلیب که در فکر باطل افتاد است
هر لحظه می ببوسم از پای پاسبانت چون باشدش نشیمن در خاک آستانت
هرشب بگرد کویت افغان کنم که روزی قهر آری و بگیرم دشنامی از دهانت
چندان سخن نگفتی بامن زناز کاکنون حسرت برم بگوشی کو بشنود بیانت
چون من ز شرم نارم کردن نظر برویت گیرم بناله کردم با خویش مهربانت
از گلشن وصالت یک گل نه چیدم اما صد نیش خار خوردم از دست باغبانت
ز اول چنین نبودم رسوای عشقت ای مه رازم شد آشکارا از غمزهٔ نهانت
چون چشم مو رسیده آب آورد پیاپی هرگه بچشمم آید اندیشهٔ میانت
گرعندلیب دور است از کوی تو عجب نیست
خالی ز زاغ چون نی اطراف بوستانت
جور اغیار ز حد میگذرد یار کجاست دلم از درد به تنگ آمده دلدار کجاست

وحشت دل ز کفم بر ده عنان طاقت   دوستان منزل آن یار وفادار کجاست
گنج در بستهٔ ایمان به نگاهی دادم   کافر مطلق عشقم بت و زنار کجاست
ای دل از صومعه و کعبه فتوحی نرسد   بگذر از هر دو بجو خانهٔ خمار کجاست
ساکن صومعه و کعبه بخواب عدمند   جز خرابات مغان مردم بیدار کجاست
سرّ مستان خرابات ندانند هشیار   غیر مستان به جهان واقف اسرار کجاست
بهر آبادی ویرانی دل جز می صاف   در همه کون ومکان بانی ومعمار کجاست
یار و ساقی و می وچنگ بکام دل ماست   تا بمیرد ز حسد بی هنر اغیار کجاست

عندلیبا همه اوقات چو حافظ بر گو
ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست

آن ماه نازنین که کله کج نهاده کیست   آن شاه راستین که بخونها ستاده کیست
گسترده دام در ره دلها زچین زلف   در حیرتم بدام چنین نافتاده کیست
در پیش تیر غمزهٔ چشم سیاه او   جز من بگو که سینهٔ جانرا گشاده کیست
گیرم زدست دوست چو من ساتگین می   بر گو بمن که منکر آن جام باده کیست
ای آنکه وصف یوسف مصری همی کنی   برگو بمن که زین بت مه رو زیاده کیست

تنها تو عندلیب نگشتی اسیر عشق
در عشق او کسیکه دل و دین نداده کیست

همچوگل دامنم ازخون مژه رنگین است   چکند عاشق بی چاره بهارش این است
اگر آن زلف سیه دام ره دلها نیست   بس چرا خم بخم افتاده وچین برچین است
از خم زلف تو دل را نبود راه گریز   یک تذرواست که درچنگل صد شاهین است
سر ورا با قد رعنای تو تشبیه خطاست   ساق چوبین نتوان گفت که چون سیمین است
خسروی نیست که مجنون ره عشق شود   ورنه هر گوشه دوصدلیلی وصد شیرین است
مدعی گفت که صنعان بچه رو کافر شد   بی بصر بین که ندانست که کفرش دین است
بندهٔ را که بخوانی شه آفاق شود   پادشاهی که برانیش ز در مسکین است
مات ماندیم و پیاده رخ شاه است بعید   هرکه زین پیل برد بیدق خود فرزین است
نیستم طفل نو آموختهٔ مکتب عشق   درس عشق تو ام از روز ازل تلقین است
گوشوار است که بر گوش بر آویختهٔ   یا مه چار ده در سنبلهٔ پروین است

عندلیب است چو در گلشن کوی تو مقیم
نه تمنای بهشتیش نه حور العین است

گلشن روی تو آن یا چمن یا سمن است نکهت موی تو این یا که زمشک ختن است
آن عذار تو و یا بدر و یا صبح امید یا که خورشید درخشان بسر نارون است
فتنه امروز نباشد بحقیقت بجهان غیر آن نرگس مستانه که باب فتن است
جان شیرین بهوای لب شیرین دادن کار خسرو نبود این هنر از کوهکن است
به گمان از لب لعلش سخنی میگفتم چون مزیدیم بدیدیم که شهد و لبن است
سنبل زلف تو منزل گه دل شد آری هر کجا شاخ گلی هست به بلبل وطن است
خود تو جلاد من و ابرو و زلف ومژه ات از پی کشتن من خنجر وتیغ و رسن است
ایمن از دزد خط خویش نکردی زنهار این سیاهیست بهرجا که رود خانه کن است

عندلیبا سخن عشق تو همچون یغما
داستان نیست که افسانهٔ هر انجمن است

دلم ازچه رو این چنین بی قرار است مگر باد را ره بزلفین یار است
سر گلشن و باغ و بستان ندارم دمی کان بهشتی رخم در کنار است
چه حاجت بگلزار و فصل بهارم که وصل تو ما را به ازصد بهار است
در آنجا که خیزد ز زلفت نسیمی چه قدر وچه قیمت بمشک تتار است
خطت میدمد یا بنفشه بگلشن و یا گرد خورشید انور غبار است
سر انگشت از رنگ حناست سوری و یا خود ز خون قتیلی نگار است
ندانم چه شهریست این کشور عشق که از هر درش فتنهٔ آشکار است
نگویم که شهد لبان تو شیرین که زهر از کفت شربتی خوشگوار است

سراید همی عندلیب از فراقت
که گل بی جمالت بچشمم چوخاراست

گداخت جسمم از این غم که یار بیمار است بروی بار غمم این قضیه سربار است
ز بهر داروی دردش بگو چه چاره کنم که خود طبیب جهانست و صاحب آزار است
مگر ز شیرهٔ جان شربتی کنم ترتیب که از دوای حکیمان شهر بیزار است
چه حاجتم که به عطار نسخه باید برد که زیر هر خم زلفش هزار عطار است

به لاله ژاله دگر بعد از این چه جلوه کند　　که عارض بت مه روی من عرق داراست
بشکر صحت دلدار عشرتی باید　　که هم بکوری چشم حسود و اغیاراست
صبا ز دیده همه خار بوستان بر چین　　که سرو ناز مرا میل گشت گلزاراست
بیار ساقی گلرخ شراب گلناری　　که بی وجود می صاف عیش دشواراست
چه خوش بود بگلستان بساط باده و جام　　علی الخصوص بوقتی که همنشین یاراست
بعندلیب مبر حسرت ای حسود بوصل
که وقت خندهٔ گل بلبل ایش درکار است

شب است و روز مطابق و یا که زلف وجبین است　　لب است وشهد موافق و یا که ماء معین است
شمیم زلف تو منسوخ کرد مشک تتاری　　از آنکه در بن هرخم هزار نافهٔ چین است
ز تیر غمزهٔ چشم تو دل هراسان است　　چرا که زنگی مست است با کمان بکمین است
بآفتاب نیارم ترا شبیه نمودن　　که فرق از تو بخورشید ز آسمان بزمین است
به نیم غمزه دو صد دل بری ز نرگس جادو　　فریب چشم سیاهت بعینه سحر مبین است
ملك بحسن لطافت نمیرسد بتو آفت　　که زاب لطف سرو پایت ای نگار عجین است
شمایلت همه دلجو خصایلت همه نیکو　　تبسمت همه شیرین تکلمت نمکین است
مسخر لب لعل تو گشت جملهٔ آفاق　　بلی جلال سلیمان به اعتبار نگین است
چو در قیام بر آئی تمام خلق بگویند　　قیامتی که خدا وعده داده بود همین است
چه حاجت است بگلزار و باغ و راغم ازاین پس　　که وصل روی تو مارا به از بهشت برین است
من از تو هیچ شکایت ندارم ای بت رعنا
چو عندلیب که در زیر منت تو رهین است

حسن جنس نفیس بازار است　　هر که را بنگری خریدار است
آنکه میلش بروی خوبان نیست　　آدمی نیست نقش دیوار است
دشمن هر که بنگری غیر است　　دل من دشمن من زار است
هر کجا دید دام زلف بتی　　تا نگه میکنم گرفتار است
خرمن گل به بلبل ارزانی　　با رخ او بگل چه مقدار است
رنگ و بوئی اگرچه باگل هست　　کی باو نافهای تاتار است
با قدش سرو را چه قدر محل　　او بگل مانده این به رفتار است

عندلیبا نیوش بادهٔ عشق
لا تخف شیخ شهر خمار است

امشب که مطرب و می ومعشوقه در براست بر پادشاه روی زمینم تفاخر است
خادم مسای عطر و به مجمر مسوز عود مجلس ز زلف یار پر از مشك و عنبر است
عود و عبیر و عنبر و مشکم چه حاجتست کز بوی زلف دوست دماغم معطر است
با وصلت ای صنم به بهشتم چه احتیاج رویت مرا بهشت و لبت حوض کوثر است
زاهد نعیم روضهٔ رضوان از آن تو مارا مراد درد و جهان وصل دلبر است
گر دیگران خیال بلندی کنند و جاه مارا هوای سایهٔ سرو تو در سر است
کردی قیام و گرد تو بس ازدحام شد گفتم که این قیامت و آن شور محشر است
خشم و عتاب یار همه محض آشتی است شیرین چو تلخیٔ بکند به ز شکر است
یوسف که آفتاب جمالش جهان گرفت در پیش عارض تو ز یك ذره کمتر است
زلفت گشوده پنجه بعزم شکار دل آن شاهباز بین که بقصد کبوتر است
چشمت به نیم غمزه و صد خون دل بریخت آن ترک مست بین که همی دست وخنجر است
گفتم بیار شهد لبت چون شکر بود گفتا به بین دوباره که قند مکرر است

شعر تو عندلیب که سحری بود حلال
در نزد نکته دان همه چون درّ وگوهر است

سماع بلبل و باغ و گل و نگار خوش است که متفق همه جمع اید این چهار خوش است
شراب بیغش و ساقی سیم ساق و ملیح کنار لاله و ریحان و جویبار خوش است
بزیر چتر گل و روی سبزه باده بدست نوای بربط نی نالهٔ هزار خوش است
چرا بگل نزنم طعنه کو به من بلبل که یار من همه وقتی و او بهار خوش است
بلاله و گل و نسرین چه احتیاج مرا ز رنگ و بوی ریاحین عذار یار خوش است
مزن ز جعد بنفشه دم ای صبا دیگر که زان بروی بتان زلف تابدار خوش است

بدین یکی همه آفاق را تفاق بود
که عندلیب ز مرغان شاخسار خوش است

ای باد صبحگاهی در گلشنی که یار است بالله دمی گذر کن بنگر که در چه کار است
اول بگو سلامش وانگه رسان پیامش کز هجر عندلیبت بی صبر و بی قرار است

گر تو به باغ و بستان در عیش و نای و نوشی مارا گل از فراقت در دیده همچو خار است
دل در بدام زلفت نالان چو صید مجروح بازت بسر هوای افگندن شکار است
این شرط دوستی بود با دشمنان برفتی نقد وفا و مهرت مانا که کم عیار است

ای گل ز باغ بازآ کز هجر عارض تو
پیوسته عندلیبت در ناله چون هزار است

سرشکم از غم آن گلعذار گلگونست بیاد لعل لبش حلقهٔ دلم خونست
چگونه شرح دهم درد خویشتن آری که شرح فرقت یاران ز وصف بیرونست
بیا به بین صنما کز غم تو دیدهٔ من ز خون دل همهٔ حاصلش تبرخونست
برفت لیلی اگر عمرو زید را چه خبر کسی ز درد من آگه شود که مجنونست
بسرو و گل چه محل با وجود روی وقدت خوش ارچه روی گل‌وقد سرو موزونست
دلم به زلف پریشان تو گرفته وطن خدای را خبری ده که حال او چونست

همای وصل بود سایه گسترد بر سر
چو عندلیب اگر طالعم همایونست

دیدی ایدل که چه سان آن بت عیار برفت ترک ما گفت و بکام دل اغیار برفت
بر دل ما ز جفا کوه احد بار نبود خود باستادی ازاین ورطه سبکبار برفت
همچو مار خم آن زلف بخود می پیچم تا برون از کفم آن طرهٔ طرار برفت
کرد افسانه بمستی من سودا زده را خود بعیاری ازاین معرکه هشیار برفت
دوستان میکشدم درد مداٰرید دگر چشم صحت چو طبیب از سر بیمار برفت
کس ندارد خبر از شدت اندوه فراق جز کسی کز نظرش عارض دلدار برفت
تلخ شد عیش جهان جمله بکام دل زار تا که آن دلبر شیرین شکر بار برفت
بعد ازین دست من و دامن صحرای جنون چون ز پیش نظر آن یار پری وار برفت

عندلیبا تو و غم خوردن هجران پس از این
چون ز نزدیک تو آن دلبر غمخوار برفت

هجوم غم بدلم هست و غمگساری نیست فغان که در همه عالم نشان یاری نیست
بیا بصید منِ پر شکسته کز مرغان چو من بدشت محبت دگر شکاری نیست
پر شکستهٔ ما بند ماست ای صیاد به مرغ بال شکسته قفس بکاری نیست

بریز خونم و از قید هستیم برهان بخون من بتو در حشر گیر و داری نیست
بهشت و جمله نعیمش کنایه از وصل است وگرنه در همه باغ جنان بهاری نیست
جحیم و شعلهٔ نارش اشارت از هجر است وگرنه آتش دوزخ چنان شراری نیست
هزار عاشق زار است گر ترا ای گل
چو عندلیب ترا نغمه گو هزاری نیست

ابرو و مژه نیست ترا تیر و کمانست آماجگه تیر تو ام سینه و جانست
بر عارض زیبای تو آن خال سیه فام زنگی بچهٔ هست که در باغ جنانست
در پیش تجلای رخت جسم من زار چون نیك بدیدم مثل ماه و کتانست
زانروز که دل در خطر عشق تو افتاد شب تا بسحر حاصل او آه و فغانست
از فتنهٔ چشم سیهت قلب پریشان اندر شکن زلف تو از بیم نهانست
آن کو بدلش پرتوی از عشق نباشد در صورت انسان و بسیرت حیوانست
خفاش نهٔ گر بحقیقت رخ معشوق از بام و در و کوی چو خورشید عیانست
بلبل همه از عشق سراید سخن آری
عاشق بجز ازعشق نه اش قول و بیانست

روشن شبم ز طلعت روی چو ماه اوست روزم سیه ز طرهٔ زلف سیاه اوست
گر چشمه چشمه خون رود از چشم من همی حیران مباش کز اثر یك نگاه اوست
از صد هزار وعده یکی را وفا نکرد خامی نگر که باز دو چشمم براه اوست
دیدند چون بخلد رخش کفر زلف او کافر شدند خلق جهان و گناه اوست
تنها نه من اسیر زنخدان او شدم قلب هزار یوسف مصری بچاه اوست
گر میکشد به تیر مژه خلق عالمی جان بخشیٔ زلال لبش عذر خواه اوست
عاشق بخویشتن نکند سر عشق فاش رسوائیش ز رنگ رخ و اشك وآه اوست
دیگر هلال عید عبث جستجو مکن بنگر نشان دهم که بزیر کلاه اوست
کس همچو عندلیب نداند رموز عشق
با مدعی بگوی که عالم گواه اوست

هر که در سودای عشقت ای پری دیوانه شد همچو مجنون از دل و دین و خرد بیگانه شد
زلف و خالت هر یکی از بهر صید مرغ دل این یکی دام بلا گردید آن یک دانه شد

چون تو در دل بار بگشودی بگوشم گفت عقل — بگذر از دین کعبه از این عاشق بتخانه شد
هرکه اندر فتنهٔ افتاد دارد باعثی — فتنهٔ من درجهان آن نرگس مستانه شد
من نه تنها مست گردیدم زجام عشق تو — چشم مستت دید هرکس ساکن میخانه شد
توبه از می کرده بودم مقتیا معذور دار — باعث پیمان شکستن گردش پیمانه شد
شمع رویت چون بجمع افروخت مرغ دل ز شوق — بر طواف شعله اش بر صورت پروانه شد
مشک چین درچین شکست وسنبل اندرطرف باغ — هرگه آن زلف معنبر آشنا با شانه شد

مدت سی سال تقوی کرد آخر عندلیب
بهر تو نامش برندی در جهان افسانه شد

ز بس در سینه ام دل در فراق یار میسوزد — ز تاب آتشین آهم در و دیوار میسوزد
اگر یک شعله از آهم بآتشگه گذار آرد — پر و بال سمندر در درون نار میسوزد
ز بس افشاند مرغ دل ز بال آتشین آتش — روان در آشیان تن چو موسیقار میسوزد
بدیر از وصف تو حرفی اگر گویم بترسایان — ز رشک زلف و رخسارت بت و زنار میسوزد
تجلا گر کند یک پرتو روی تو سرگردون — ز سر تاپای خور با جامهٔ زر تار میسوزد
کمند زلف مشکین را قرین رخ مکن یارا — میان آتش سوزان چو افتد مار میسوزد
ز چشم مست اگر بینی یکی بر جمع میخواران — دو صد مخمور می میرد دوصد هشیار میسوزد

چو آن گل با همه خوبی همیشه همدم خار است
هماره عندلیب از رشک در گلزار میسوزد

نیست بزم آنکه نه در وی رخ دلبر باشد — دلبرا هست خوش آن عیش بدلبر باشد
پرتو شمع بمجلس ندهد هیچ فروغ — مجلس آنست که از دوست منور باشد
توئی آن پادشه ملك ملاحت یارا — که همه کشور دلهات مسخر باشد
سجده آرد بیرت هر که جمالت بیند — گوئیا روی تو بت خانهٔ آذر باشد
با وصالت نکنم میل تماشای بهشت — قامت و لعل تو ام طوبی و کوثر باشد
جز عذار تو که از زلف کند جلوه گری — حسن ایمان نشنیدیم ز کافر باشد
غیر رویت که بسرو است یکی ماه تمام — مه ندیدیم که بر شاخ صنوبر باشد
بیکی بوسه قناعت نکنم از لب تو — شربت قند تو خوبست مکرر باشد
بره گوهر مقصود که خوفست و رجا — غم ندارم اگرم لطف تو رهبر باشد

دم زشوکت مزن ای خواجه که در کعبهٔ عشق شاه و درویش و غنی جمله برابر باشد
عندلیب از قلمت شهد و شکر میریزد
گوئیا کلک تو نو باوهٔ شکر باشد

کسیکه عشق تو ای نازنین بسر دارد هزار فتنه ز دور زمان بسر دارد
همی وفا کنم و جز جفا نمی بینم مگر نهال محبت جفا ثمر دارد
اگر رود سرم از تن نمی روم زدرت چه باک از سرخود آنکه با تو سر دارد
بکوی عشق ز پروانهٔ نیم کمتر که پیش شمع نه پروائی از شرر دارد
به پیشگاه محبت تو صادقش مشمار که خود زجور وجفا دل ز یار بر دارد
نسیم سنبل تر میوزد ز صحن چمن و یا بزلف تو باد صبا گذر دارد
بر از نهال حیات خود آنکسی چیند که یار سیم تنی را شبی ببر دارد
چو عندلیب کسی قدر گل نمیداند
نه هر که لاف زند حاصل بصر دارد

شکر بپیش لبلت حلاوت ندارد چمن با جمالت طراوت ندارد
گل سرخ با آنهمه لطف و خوبی به پیش عذارت لطافت ندارد
متاع رخ ماه کنعان بیک جو به بازار حسن تو قیمت ندارد
بهندوی خال سیاه تو سوگند که دل بی رخت میل جنت ندارد
ز ابرو بزلفت گریزد دلم ز آن که درخون فشانی مروت ندارد
بکش تیغ ابرو بکش عاشقانرا که خود خون عاشق غرامت ندارد
خطرناک راهیست این وادی عشق که سالک امید سلامت ندارد
مکن عندلیبا تو از ناله تقصیر
که افغان عاشق ملامت ندارد

ای خوش آن لحظه که آن سیم بدن باز آید یعنی آن یار مسافر بوطن باز آید
پر کنم دامن مقصود ز گلزار رخش اگر آن دستهٔ گل سوی چمن باز آید
سر زلفش ندهم تا به قیامت از دست بار دیگر بکفم گر چو رسن باز آید
خون شد از حسرت لعلش دل غمدیدهٔ ما کاش آن کان بدخشان ز یمن باز آید
خانه ام با رخ او غیرت گلشن گردد اگر آن گلبدن و غنچه دهن باز آید

نطق طوطی خجل آید ز شکر خائی خویش   هر گه آن خسرو شیرین بسخن باز آید
باور از بخت بد خویش ندارم که دگر   آن شه حسن و لطافت برمن باز آید
عندلیبا ز صبوری شود آسان سختی
صبر کن تا دگر آن ماه ختن باز آید

چو ماه روی تو از ظلمت نقاب برآید   فغان ز رشک فروغش ز آفتاب برآید
کنارکش ز رخ آن زلف تابدار خدا را   بهل که طلعت خورشید از سحاب برآید
بغیر سنبل پر چین تو بطرف عذارت   کسی ندیده که از ماه مشک ناب برآید
عبث بنفشه به گلشن بخود نمی پیچد   زرشک زلف تو هردم به پیچ و تاب برآید
اگر بجانب گلشن شوی ز شرم رخ تو   عرق ز روی گل‌سرخ چون گلاب برآید
جهان‌چوروزشود بی فروغ‌طلعت خورشید   اگر به شب رخ ماه تو از حجاب برآید
رود زهجر تو خون از دلم چه جای تعجب   که خون به آتش سوزنده از کباب برآید
ز غمزه زن بدل عندلیب تیر نگاهی
گنه نباشد اگر از تو این ثواب برآید

ای دل ز بهر صید مه من سوار شد   خود را فکن بدشت که وقت شکار شد
تیرش اگر زنی نه رود سوی آشیان   مرغی که بر به حلقه دامت دوچار شد
تیغ جفا کشید و زکین بر سرم دوید   چون ضعف من بدید ز خود شرمسار شد
کشتی ز غم اگرچه نکشتی زروی مهر   ما را که دل به تیغ تو امیدوار شد
تا دامنش به گیرم و در پایش اوفتم   صد جا تنم براه گذارش غبار شد
ناصح دگر نصیحت من بعد از این مگو   کآبم ز سر گذشت و زکف اختیار شد
بیگانه آشنای مرا بین که از جفا   ما را نوید داد و به اغیار یار شد
ای عندلیب وقت تو خوش کز پس خزان
آمد بهار و شادی تو بر قرار شد

نیست روزی که دلم از ستمت خون نشود   چون تغافل ز تو بینم همه دم چون نشود
فاش گویم که اگر دشمن جانم گردی   از دل خون شده‌ام مهر تو بیرون نشود
خون من ریزی اگر زندهٔ جاوید شوم   هر که جان داد به سودای تو مغبون نشود
گاه گاهی بنگاهی کندم شاد ز مهر   سبی ساز خدایا که دگر گون نشود

عندلیبا گر از این گونه وفا پیشه کند
بعد این دارم امیدی که دلت خون نشود

چو من هر کس که یارش بیوفا و تند خو باشد   زچشمش خون دل جاری بزاری همچو جو باشد
چو دیدم سختی و بیرحمی قلب تو دانستم   بتو الفت نمودن صحبت سنگ و سبو باشد
ترا من فتنه گفتم فتنهٔ جانم شدی آخر   بلی بیند بلا هر کس به عالم فتنه جو باشد
زنی هر لحظه تیری بردلم از ناز و من شادم   که بهر زخم دل پیکانش اسباب رفو باشد
نکوئی را بود درضمن شرطی چند غیر از حسن   نه تنها روی خوب وزلف وخال و رنگ و بو باشد
وفا و مهر و خوشخوئی و دلجوئی و دلداری   ز خوبان هر کرا این شیوه ها باشد نکو باشد
ز خوی زشت تو تا چند از غم عندلیب ای گل
بگرد کوی تو نالان و سرگردان چو گو باشد

آن سرو ناز بین که چو مستانه میرود   جانم به‌لب رسید که جانانه میرود
از صحبتم چو تنگ بود خود ز پیش من   با آنکه آشنا است چو بیگانه میرود
خوبان جفا بیار و باغیار شان وفا است   آری که ظلم شمع به پروانه میرود
میرفتم از قفای دل و گفت عاقلی   دیوانه بین که از پی دیوانه میرود
گوید بترک لیلی اگر قیس عامری   بالله که مهر او ز دل ما نه میرود
در زیر زلف مرغ دلم خال او بدید   از دام بی خبر بسوی دانه میرود
زلف تو نیست در پی آشفتگی من   این ظلم و این ستم بمن از شانه میرود
ای عندلیب زآتش این غم دلم بسوخت
کان فتنهٔ زمانه به کاشانه میرود

آوخ که دلم خون شد و دلدار نیامد   جان بر لبم آمد ز غم و یار نیامد
مشکو شده از دود دلم تیره چو ظلمات   چون در برم آن شمع شب تار نیامد
یکدم نگذشته است که از حسرت لعلش   از دیدهٔ من لؤلؤ شهوار نیامد
سنجید خرد بار غمت را بدل زار   از بسکه گران بود بمقدار نیامد
بیمار غمش گشتم و آن یار جفاکار   یکبار به پرسیدن بیمار نیامد
گر مست و خرابم ز می عشق مکن عیب   در میکده هر کس شده هشیار نیامد
بلبل مطلب از گل این باغ بجز خار
کز گلبن او یك گل بیخار نیامد

گل پیش رخت مرتبهٔ خار ندارد — با لعل تو یاقوت خریدار ندارد
آن نکهت جان بخش که دارد سر زلفت — مشک ختن و نافهٔ تاتار ندارد
یوسف که جهان گشت خریدار جمالش — با جلوهٔ تو رونق بازار ندارد
آن نشاء که اندر لب میگون تو باشد — هرگز بخدا ساغر سرشار ندارد
سروی که بقامت همه خلقش بستایند — خوبست ولیکن چو تو رفتار ندارد
گیرم که بود غنچه به تنگی چو دهانت — آن را چه کنم شیوهٔ گفتار ندارد
ای گل مکن از بلبل غمدیده تغافل
کو در دوجهان غیر تو کس یار ندارد

دلا من آزمودم پیش دلبر اعتبار خود — ز من کاری نمی‌آید تو خود کن فکر کار خود
ز بیم آنکه شاید خاطر شادش غمین گردد — نمیخواهم که درد خویشتن گویم بیار خود
مرا این دیدهٔ غماز رسوای جهان کرده — شکایتها بسی دارم ز چشم اشکبار خود
ز کویت چون گذر کردن ز طعن ناکسان نارم — چسان افتد که بنشانم ترا اندر کنار خود
شدم از کوی او دور و ز حسرت دل همی نالد — بسان آن غریبی کوفتد دور از دیار خود
اگر گاهی براهی بینمش خود را نمی‌بینم — نمیدانم چه سان گویم بآن مه حال زار خود
ز بیدادت ندارم شکوهٔ لیکن از آن ترسم — که گردی از جفا جوئی در آخر شرمسار خود
بهجران خو گرفتم عندلیبا از جفای او
ازاین پس با خیالش بگذرانم روزگار خود

آنکه از رفتن او طاقتم از دل برود — از من ای کاش باین مرحله غافل برود
رفت و دل ناله کنان رفت بهمراهی او — آری آری که جرس همره محمل برود
گر چنین خون رود از چشم دلم در پی او — عجب از قافله دارم که بمنزل برود
میتوان جان بفراق رخش آسان دادن — لیك مهرت ز دل خون شده مشکل برود
آنچه صید افگن چست است که چون صید کند — هر کجا پای نهد بر سر بسمل برود
زیر تیغش طپدم دل بدو صد بیم که آه — گر پشیمان شود از قتلم و قاتل برود
زاهد و شوق بهشت و من و خاک ره دوست — چشم حق بین ز کجا از پی باطل برود
عندلیبا تو مکن پیروی زاهد و شیخ
هر که جاهل بود او از پی جاهل برود

روزگاری که من دلشده را یار نبود　　از غمش چشم دلم اینهمه خونبار نبود
جان به لب آمده و منتظر وعدهٔ او　　ورنه جان دادن من این همه دشوار نبود
دوش در محفل او بار ندادم دربان　　بوده با غیر اگر به که مرا بار نبود
خواند روزی ببر خویش مرا آن بدخو　　کان زمان پای مرا طاقت رفتار نبود
بعد عمری که ز حال دل زارم پرسید　　ای دریغا که مرا حالت گفتار نبود
گل دمید از گلم و هیچ نبوئید مهم
عندلیبا گل من لایق دستار نه بود

شکوهٔ از او ندارم گرچه زارم می کشد　　کشتنی هستم چو من آن به که یارم میکشد
چون نباشد لایق فتراک او صیدی چومن　　خود نمیدانم که از بهر چه کارم میکشد
بسکه دارم شوق تیغش گر بقتلم سر کند　　تیغ را تا بر کشد از انتظارم میکشد
گه بابرو گه بمژگان گه بغمزه گه بناز　　می کشد اما که با صد اعتبارم میکشد
ناصحم نادیده رویش صد ملامت میکند　　یک گل از باغش نچیده نیش خارم میکشد
دارم امید وفا از خوی او خامی نگر　　با وجود آنکه از بیداد خوارم میکشد
جز تغافل بامنش چون نیست ازوصلم چه سود　　دی زهجرم کشت وا کنون درکنارم میکشد
از منش دایم گریزد با رقیبش الفت است
عندلیبا کج مدار یهای یارم میکشد

رحمی خدا با آن بت بیداد گر دهد　　یا صبر وطاقتی بمن خون جگر دهد
تخم وفا به مزرعهٔ عشق کشته ام　　آبش دهم زدیده که روزی ثمر دهد
عمریست بهر وصل بفردا دهد پیام　　فردا رسد چو وعده بروز دگر دهد
جانرا بجای مژده بپایش کنم نثار　　هر قاصدی که از تو بما یک خبر دهد
ای مرغ دل منال ز تیرش که بهر طوف　　در کوی خود زمهر ترا بال و پر دهد
دشنام گر دهی همه شیرین بود از آنک　　تلخ از لب چوقند تو طعم شکر دهد
ناصح کند نصیحتم از عشق تو ولی　　زحمت کشد بخویش ومرا درد سر دهد
سیر از نظارهٔ رخ خوبت نمی شود
ایزد بعندلیب اگر صد نظر دهد

آن پری چهره که چون ماه جمالی دارد　　بر مه از معجزهٔ حسن هلالی دارد

مردم چشم منست آنکه برویش بینی ایکه گوئی برخ آینه خالی دارد
ماه من مایه خوبیست که پیدا و نهان رخ مهر و دهن ذره مثالی دارد
نیست پیدا دهنی از تو بهنگام جواب حیرتی دارم از آن کز تو سؤالی دارد
زاهد وخلد ومن و خاک سرکوی نگار هر کسی در سرخود فکر و خیالی دارد
چشم آهوی تو خون دل شیران بخورد کس ندیدم که چنین طرفه غزالی دارد
عندلیب از سر آنکوی اگر پای کشید
تو مپندار که از یار ملالی دارد

ز هجران تو ام ای سرو سرکش جسم و جان سوزد چه جای جسم وجان بالله که مغز استخوان سوزد
اگر از شعلهٔ آهم فتد بر آسمان اخگر بروی مجمر گردون سپند اختران سوزد
بگلشن گر کشم آهی همه گلها شود آتش بشاخ گل بر بلبل همی با آشیان سوزد
میان کاروان پنهان کشم آه از دل خونین که از تفش همی ترسم شتر با ساربان سوزد
نویسد حرفی از درد غمت گر خامه بر دفتر ز دفتر آتشی خیزد که تا هندوستان سوزد
بجان عندلیب آتش ز بس افگندهٔ ایگل
ز سوز ناله اش ترسم تمام گلستان سوزد

گلشن حسن تو سبز است تماشا دارد لاله و نسترن و نرگس شهلا دارد
عکسی از روی تو افتاد بگل تا دم صور بلبل از عشق باو ناله و غوغا دارد
گفتمش آرزوی بندگیت در سر ماست هر کس این مرحله را گفت تمنا دارد
گر بمیرم ز غم عشق چه باک است که یار دم روح القدس و فیض مسیحا دارد
با رقیبان همه دم مهر کند آن بدخو هر جفائی که بود بهر دل ما دارد
قصد جان میکند آنزلف گرهگیر مگر همچو من زلف تو هم علت سودا دارد
چشمهٔ کوثر اگر نیست بهندو قسمت پس چرا خال تو در کنج لبت جا دارد
از پی قتل من از غمزه بابرو دایم چشم جادوی تو صد عشوه و ایما دارد
باد بر خرمن زلف تو چو ره یافت ز رشک
عندلیب از اثرش لرزه باعضا دارد

عکس روی تو چو در طرف گلستان افتاد هر طرف بلبلی از شوق بدستان افتاد
جمع هرگز نشود تا بقیامت دل او هر که در حلقهٔ آن زلف پریشان افتاد

بار بکشوده بکنج لب تو خال از آنک   مگسی بود رهش بر شکرستان افتاد
آن دو یاقوت لب از هم چو گشادی بسخن   خون ز حسرت بدل لعل بدخشان افتاد
دل تمنای بهشت رخ تو داشت ولی   زلف شد دام رهش کار بشیطان افتاد
خواست از حلقهٔ آن دام رهائی یابد   پاش لغزید ابر چاه زنخدان افتاد
باز یوسف صفت از چاه خلاصی میجست   بر کشیدش رسن زلف و بزندان افتاد
شد هلالی تنم از قرب وصالت آری   مه چو نزدیک بخور گشت بنقصان افتاد
عندلیبا چو بتان قرعهٔ تقسیم زدند
قسمت ما ز ازل حسرت و حرمان افتاد

من میروم و دل بسر کوی تو باشد   هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد
آن دور و تسلسل که به‌آخر نرسد هیچ   در مذهب من سلسلهٔ موی تو باشد
خون گشت دلم از اثر نالهٔ بلبل   در باغ مگر عکس گل روی تو باشد
زاهد کشدش دل سوی محراب عبادت   محراب دل ما خم ابروی تو باشد
از بس بود آن زلف سیه دلکش و دل بند   صد سلسله دل در خم گیسوی تو باشد
بلبل ز که نالی که عدوی تو دل تو است
هرجا که روی باز به پهلوی تو باشد

در کف آن ماه نگارین ید بیضا دارد   این عجب بین که بتی معجز موسی دارد
باغ و بستان چه کنم کان چمن لاله و گل   رخ چون خلد برین قامت طوبی دارد
میل مینای میم نیست که آن طرفه نگار   چشم مست و لب می گردن مینا دارد
حقهٔ لعل تو مشهور کسی هیچ ندید   گوئیا لعل تو هم خصلت عنقا دارد
هر که از کوی محبت بجفا رفت زنست   مرد آنست که گر سر برود پا دارد
زلف افشان برخ یار چو دیدم گفتم   ماه در خرمن و خورشید بیلدا دارد
یك زلیخا به مه مصر اگر گشت اسیر   یوسف ماست که یك شهر زلیخا دارد
عندلیبا همه کس را سر سیر چمن است
دل دیوانهٔ من میل به صحرا دارد

آفت دور زمان چشم سیاه تو بود   کافر عشق همه شهر و گناه تو بود
عاشقان در پیت افتاده بهر رهگذری   شاه حسنی تو و این خیل سپاه تو بود

مکن ای زلف پریشان دل مارا هردم آخر این بیکس و نالان به پناه تو بود
پرتو مجلس ما می برد از شمس گرو چون در اوجلوه کنان عارض ماه تو بود
شب وصلم ز عذار توچو روزاست سفید روز هجرم همه چون زلف سیاه تو بود
سبب دیدهٔ خونبار چه پرسی یارا جان من از اثر نیم نگاه تو بود
رخ چون آینه اش تیره زدود خط نیست
عندلیب از اثر گرمی آه تو بود

خسرو عشق دگر ملك دلم ویران کرد تاخت آورد همه بام و درش یکسان کرد
دردها بر دلم از دور زمان بود ولی عشق عیسی نفس آمد همه را درمان کرد
گر عصا از ید بیضا شده یك مار عظیم سحر گیسوی تو صد مار بهم پیچان کرد
من نه تنها ز چلیپای تو کافر شده ام زاهدانرا همه در صومعه چون صنعان کرد
تیر بهمن بتن و توش فرامرز نکرد آنچه در سینهٔ من کاوش آن مژگان کرد
غنچهٔ قلب من از باد بهاری نشگفت عاقبت ناوک مژگان تو اش خندان کرد
بختا مشك ختا ماند و بچین نافهٔ چین نکهت زلف تو بس قیمت شان ارزان کرد
عندلیبا چه توان کرد که آن رشک پری
ساختم عاشق دیوانه و رخ پنهان کرد

تا بکی دل ز غمت ناله و فریاد کند هی جفا بیند و هی از ستمت داد کند
اثر نالهٔ من در شب هجران ز غمت سنگ را آب کند رخنه بفولاد کند
هرکه دارد هوس صحبت شیرین دهنان بوسه باید بدم تیشهٔ فرهاد کند
یارب این خواجهٔ بی رحم غلام در خویش می ندانم ز چه رو بی گنه آزاد کند
بر فشاند اگر آن آهوی مشکین کاکل خون ز غیرت بدل طرهٔ شمشاد کند
دامن دولت وصلت بکف افتد اگرم بخت بد یار شود لطف تو امداد کند
نعمت دولت جاوید بپاداش گرفت هرکه غمدیده دلیرا ز کرم شاد کند
آنکه کرد است خرابت زغم ایدل خوشباش اوهمست باز توانا است که آباد کند
عندلیبا نبود چاره بغیر از تسلیم
چون دل دوست بما میل به بیداد کند

دل چو آیینه اگر پاک و مصفا باشد رخ دلدار در آن آینه پیدا باشد

نیست از کوی وفا میل بهشتم که بمن پای دیوار بتی سایهٔ طوبی باشد
ترک چشمت زمژه خنجر خونریز بکف مست و بی باک ز هرسو پی یغما باشد
گفته بودی که به شمشیرغمت خواهم کشت بکش ایجان که مرا عین تمنا باشد
جز دل آزاریت ای زلف نباشد کاری ظاهرا طبع ترا علت سودا باشد
درد بیمار محبت بدوا به نشود گر طبیب سر بالینش مسیحا باشد
هست مستوری معشوق پسندیده ولی شیوهٔ عاشق آنست که رسوا باشد
هرکه بیند رخ تو محو تماشا گردد رخ خوب تو مگر دفتر مانا باشد

عندلیبا همه مرغان بنوا آمده اند
مگر آن گل بچمن گرم تماشا باشد

کمند گردن دل زلف مشکبار تو شد بلا و فتنهٔ جان نرگس خمار تو شد
نهاده زلف سیاهت براه دلها دام خوشا دلی که دراین دامگه شکار تو شد
بدست عشق چو مجنون هزارت آواره گذشت رونق لیلی کنون بهار تو شد
ز چشم چشمهٔ حیوان نهان ولی مشهور نظیر او بجهان لعل آبدار تو شد
هلال عید چو دید آن هلال ابرو را ز دیده گشت نهان بسکه شرمسار تو شد
دمی بطرف گلستان شدی ز بهر نشاط گل آب شد ز عرق لاله داغدار تو شد

شگفت گلشن حسنت ز خرمی چو بهار
چو عندلیب حریفی مگر هزار تو شد

چون بعارض ماه من زلف چلیپا میکشد گوئیا بر صبح صادق شام یلدا میکشد
گر نماید آن بت ترسا بچه زنجیر زلف خلق را صنعا صفت بر دین ترسا میکشد
گر شوم دیوانهٔ زنجیر زلفش عیب نیست کاخر عشق پریرویان به سودا میکشد
عاشق صادق زکوی دوست کی بیرون شود روح صنعان این زمان زنگ کلیسا میکشد
بر مطیعان خورده گیری سر کند گر عدل او خرقهٔ تجرید از دوش مسیحا میکشد
عاصیان را دستگیری گر نماید لطف او از کرم ابلیس را تا عرش اعلا میکشد
درمیان ما و دلبر چون کمال الفت است زحمتی دراین میان بیخود و بیجا میکشد

عندلیبا هر دو عالم را طفیل عشق دان
جذبهٔ عشق است کادم را بدنیا میکشد

از خم زلف چو آن سیم بدن دام نهاد　　هر طرف مرغ دلی رفته و در دام افتاد
گر باین قامت و رخ جانب گلشن گذری　　ببری رونق گل قیمت سرو و شمشاد
من نه امروز بخود بسته‌ام این کسوت عشق　　جوهر عشق بود در دل من مادرزاد
هرکه شیرین شودش کام دل از شکر عشق　　گر بود خسرو آفاق زید چون فرهاد
حیرتی از دل خود دارم و از زلف بتـان　　که چسان صید دود از پی دام صیـاد
یار اهلست اگر سهل بود جور رقیب　　ورنه با دلبر بی‌رحم چه حاصل فریاد
عندلیب آنچه بجز دوست بود بار دلست
به که چون سرو شوی از همه عالم آزاد

نرگس چشم تو مستست حذر باید کرد　　زین دو بد مست بنـاچار گذر باید کرد
غمزهٔ یار پری چهره چو ناوک فگند　　سینـهٔ خویش بآن تیر سپر باید کرد
به عبث در سر شاهان نتـوان کرد مقام　　لعل سان قوت خود ازخون جگر باید کرد
عشق اگر آتش نمرود بود همچو خلیل　　بر سر آتش سوزنده مقـر باید کرد
بی ریاضت طمع وصل خیـالیست محال　　بلکه صد بحر پر از اشك بصر باید کرد
هرکه را عشق نباشد بحقیقت حطب است　　بهر این فرقهٔ دون فکر تبر باید کرد
عندلیب اکثر ابنای زمان بی‌هنر اند
بگذر از بی‌هنران کسب هنر باید کرد

چو درون از درم آن سرو خرامان آید　　گوئیـا بر تن جان رفته دگر جان آید
بر سر سفره نهادم ز دل خویش کباب　　مگر آن یار پری چهره به مهمان آید
صد چراغ ازدل خونین بتن افروخته ام　　بو که آن مه بتماشـای چراغان آید
عهد بشکست بت سیم تن و سنگین دل　　کاجکی بار دگر بر سر پیمـان آید
ترسم آخر شودم دیده چو یعقوب سفید　　تا دگر یوسفم از مصر به کنعـان آید
جمـع هرگز نشود تا بقیـامت دل او　　هرکه در حلقهٔ آن زلف پریشـان آید
مگر آن مه بتماشا است به‌صحرا که ز دشت　　بوی نسرین و گل و لاله و ریحان آید
عندلیبا مکن از درد چنین نالهٔ زار
باشد آخر که طبیب از پی درمان آید

طراوت گل روی تو نو بهـار ندارد　　شمیـم موی تورا نافهٔ تتـار ندارد

به ماه نسبت رویت خطا بود زآنرو | که مه بعارض خود زلف مشکبار ندارد
شراب عشق ندانم که از چه انگوریست | که هر چه نوش کنی آفت خمار ندارد
تبارک الله بدریای عشق و حوصلهٔ او | که هرچه سیر کنی ساحل و کنار ندارد
علو همت دل بین که در طریق محبت | مدام میرود و ساعتی قرار ندارد
بحیرتم چه تمتع ز زندگی یابد | کسیکه جان ودلش هست وعشق یار ندارد
مده خزینهٔ دل را بخط و خال بتان | که حسن عاریتی هیچ اعتبار ندارد

وصال آن گل رعنا حرام باد به مرغی
که عندلیب صفت تاب نیش‌خار ندارد

آهوی چشم بتی دیدم و نخچیرم کرد | حلقهٔ زلف نشان داد و به زنجیرم کرد
نقش ارژنگ نمود از شکن زلف سیاه | ازچنان زلف ورخی صورت تصویرم کرد
منکه صد گونه پری را بیکی شیشه کنم | از نگاهی چه پری بود که تسخیرم کرد
گشته بودم ز غم گردش ایام خراب | عاقبت بانی عشق آمد و تعمیرم کرد
دل دیوانهٔ من داشت سر غوغائی | خه به زنجیر سر زلف که تدبیرم کرد
ور به زنجیر نشد رام نمودش ابرو | ادب از سطوت خونریزی شمشیرم کرد
منکه رم خوردمی از چشم غزالی بنگاه | زور سر پنجه عشق آمد وچون شیرم کرد
حسرت ابروی تو کرد قدم را چو کمان | در جوانی غمت ای تازه جوان پیرم کرد
آب حیوان ز لبت خواست خورد خضر دلم | دام ره ظلمت زلفت شد و دلگیرم کرد

عندلیبا بره دوست شدم خاک ولی
گرد من دید برخ حکم به تقصیرم کرد

چابک سواری مه لقا بر سوی صحرا میرود | با یک گلستان روی گل بهر تماشا میرود
عابد فریبی نازنین آورده پا بر پشت زین | گوئی بچرخ چارمین اینک مسیحا میرود
بر شد به زین آن نازنین مه گشت پیدا برزمین | بر باره آن مهپاره بین وه وه چه زیبا میرود
بنشسته بر گردون چو مه عشاق برگردش سپه | شه بین که با این دستگه بر عزم یغما میرود
زابرو و زلف دلستان دارد کمندی و کمان | سوی کمندش بیگمان آهو بعمدا میرود
زوبین مژگان تیر او خود ابرو آن شمشیر او | قلب یلان نخجیر او بر صید دلها میرود
با وصلت ای آرام جان دارم بهشتی جاودان | ازهجرت ای‌سر و روان ازدیده دریا میرود

آن زلف وروی لاله گون باهم قرین کردی تو چون　　صبح دوم گفتم کنون همدوش یلدا میرود
با عندلیب آن بی وفا پیوسته باشد در جفا
دستی که افتادم ز پا چون یار بی ما میرود

خوشا آن مجلس عیشی که در وی یار بنشیند　　برغم مدعی نزدیک دل دلدار بنشیند
برقص آید بتی مه طلعتی ناهید کرداری　　گهی مستانه برخیزد گهی هشیار بنشیند
مغنی خوش آوازی همه آهنگ داؤدی　　ز نایش آن چنان خیزد که موسیقار بنشیند
مرا این دولت عظمی در اول شد نصیب اما　　مبادا کس چو من کاخر چو بوتیمار بنشیند
بشد دوشینه یار از مجلس و اغیار بر جا ماند　　بلی رسمی است بعد از گل بجایش خار بنشیند
شود وصل اردمی ممکن شتابد چرخ در گردش　　چو آید موسم هجران فلك بیکار بنشیند
منال ای عندلیب از غم که شاید بار دیگر یار
در آید از در و با زلف عنبر بار بنشیند

گذشت آنکه ترا چهر مهر تابان بود　　گذشت اینکه مرا دل چوذره رقصان بود
گذشت آنکه ززلف ورخ تودرهمه شهر　　میان خلق همی بحث کفر و ایمان بود
گذشت آنکه به بستان حسن‌سرو قدت　　ز ناز بر سر دل هر طرف خرامان بود
گذشت آنکه زلال لبت ز جان بخشی　　باتفاق جهان رشک آب حیوان بود
گذشت آنکه بی صید مرغ دل خالت　　بزیر زلف چو دانه بدام پنهان بود
گذشت آنکه اگر داد می بیوسی جان　　هنوز در بر من رایگان و ارزان بود
دمید مور خط و دیو دهر گردیدی　　گذشت آنکه ترا حشمت سلیمان بود
گذشت آنکه ز عشق تو عندلیب حزین
بگرد کوی توچون طایر خوش الحان بود

ساقی بیار باده که شد موسم بهار　　ریحان و گل دمید باطراف جویبار
جعد بنفشه کاکل سنبل بروی گل　　ماند بزلف یار که افتد ز هر کنار
نرگس گشوده چشم به نظارهٔ چمن　　چونانکه در چرا نگرد آهوی تتار
اکنون بعیش کوش که کس را نه اعتماد　　بر عمر خویش تا دگر آید بنو بهار
ساقی چو وصل یار بگلشن میسر است　　نازم سرت بیار ازآن آب خوشگوار
تا از ترشح می گلگون کنار خویش　　در طرف لاله زار کنم رشک لاله زار

با دوستان دمی گذرد گر ببوستان خوشتر ز هرچه عیش که باشد بروزگار
بی صوت عندلیب ز گلشن چه فایده
آری خوشست در بر گل نالهٔ هزار

چیست دانی ز همه حاصل دوران خوشتر از نعیم دو جهان صحبت یاران خوشتر
گرچه جان نزد همه اهل جهانست عزیز وصل جانان نفسی نزد من از جان خوشتر
برو ای خضر بمن قصه مخوان زاب حیات لعل دلدار من از چشمهٔ حیوان خوشتر
با بتی ساده بکف ساغر می نالهٔ نی همه جا عیش خوش اما که به بستان خوشتر
می اگر آتش نمرود بود باکی نیست بر من این آتش سوزان ز گلستان خوشتر
زاهدا نعمت فردوس بتو ارزانی کوی جانان من از روضهٔ رضوان خوشتر
بره کعبهٔ مقصود چو پویا شده ام از گل خلد مرا خار مغیلان خوشتر
دل بزنجیر سر زلف تو گوید همه دم از گلستان جنان گوشهٔ زندان خوشتر
همه مرغان چمن راست نوائی لیکن
عندلیب از همه مرغان خوش الحان خوشتر

تا هر زمان اسیر نماید دل دگر هر لحظه سر زند مهم از محفل دگر
هجران جان گداز تو و دیدن رقیب این مشکل است و دیدن او مشکل دگر
از رشک تا بحشر بخون دست و پا زنم بینم بزیر تیغ تو گر بسمل دگر
با هیچ کس شبیه نهٔ ای صنم مگر ایزد ترا سرشته زآب و گل دگر
گوئی برو به دلبر دیگر سپار دل بر گو چسان روم که ندارم دل دگر
شد سالها به بحر غمت دست و پا زدم جز کوی تو نیافته ام ساحل دگر
اندر میانهٔ تو و جانانه عندلیب
جان تو حایلی و تنت حایل دگر

ماه من آمده امروز پر از نقش و نگار رفت از دیدن او از دل من صبر و قرار
جامهٔ تازه ببر کرده همه رنگار رنگ چون درخت گل نوخیز در ایام بهار
توکه داری بدنی سیم و وجودی چون زر چه کنی ای بت فرخار قبای زر تار
آفت دور زمانی تو به آن روی نکو فتنهٔ روی زمینی توبه این چشم خمار
پرتو ماه رخت پردهٔ خورشید درید نکهت زلف کجت کرد هبا مشک تتار

با چنین جلوه ترا بینم و ناصح گوید صبر کن صبر مرا هست بغایت دشوار
دیده از دیدن روی تو نیارم بردوخت گر بگویند بچشم من مسکین مشمار
جسته بودم بدو صد فن ز خم زلف بتان بکمند تو دگر بار فتادم ناچار
عندلیب است قریب تو و از وصل غریب
بغریبان به ازاین باش نگارا غم خوار
زان خال که شد بر رخ آن فتنه پدیدار بس فتنهٔ خوابیده که یکسر شده بیدار
نی خال مخوانش که بود مردم چشمم گردیده از آن آینهٔ روی پدیدار
آن خال سیه بر رخ زیباش تو گوئی هندو بچهٔ خفته به پیرا من گلزار
ای‌خال تو یك فلفل و یك هند جگر سوز وی زلف تو یك رشته و یك شهر گرفتار
خال تو سپندیست که در مجمر رویت میسوزد و میسازد با آتش رخسار
گر خرفه حرارت ببرد از دل محرور خال تو چرا میزند آتش بدل زار
آن خال سیه فام برخسار تو گوئی باشد حجری کو شده از کعبه نمودار
در خلد رخت دانهٔ خال و خم زلفت بر رهزنی این گندم و آن مار سیه کار
هرگز مگس خال نخیزد ز لبت زآنکه تنگ شکری یافته بگشوده بر او بار
روی تو چو شمع آمده در جمع فروزان خال تو چو پروانهٔ پر سوخته از نار
خالت سبب رونق حسنت شد از ایرا بر مصحف بی نقطه کسی نیست خریدار
دل دزدی آنخال به رویت بچه ماند در مملکت روم یکی زنگی عیار
گرخال توخون در دل ما کرد عجب نیست رسم است که باشد حبشی زاده دل آزار
آن خال سیاهست بر آن عارض زیبا یا نافه فکنده بختن آهوی تا نار
بلبل زخم زلف تو آن خال سیه دید
در دام شد اندر هوس دانه گرفتار
به یك نفس که شود یار همدم اغیار هزار ناله بر آرم ز دل چو موسیقار
شوم چگونه شکیبا که آن مه بد مهر بیزم غیر نشیند چو گل میانهٔ خار
شکایت از دل و دیده کجا برم یاران که کرده اند مرا این دو در زمانه نزار
چو دیده روی نکویان دلربا بیند ز دست دل برود وانگهی زمام قرار
شود ز غصهٔ منظور دل چو دجلهٔ خون رود ز دیدهٔ مهجور خون چو دریا بار

روم بکوی نگار و ز ازدحام رقیب — نمیتوان که یک از درد دل کنم اظهار
به تیر لشکر چین و ختا شدن آماج — بجای هر مژه بر دیده گر خلد سوفار
بهر عدد که ز اندام مو بر آمده است — فرو برند بجایش صد آتشین مسمار
بپای خویش به بنگاه اژدها رفتن — شدن دوچار به نیش هزار عقرب و مار
بکفش تنگ دو صد میل راه پیمودن — و یا بفرق شدن بر بجانب کهسار
هزار مرتبه آسان تر این مصایب صعب — از آنکه یار به بینی نشسته با اغیار

صبور باش ز جور بتان تو ای بلبل
که گل بخار همی همدم است در گلزار

دلا ز دست تو دارم شکایت بسیار — که از جفای تو دیدم بدهر بس آزار
هزار مرتبه گفتم بدام عشق مرو — تو حرف من نشنیدی و رفتی ای غدار
نگفتمت که ز خوبان طمع مدار وفا — کسی ندیده وفا زین گروه نا پادار
نگفتمت زخم زلف دلبران بگریز — که غیر زهر نیاید ز نیش عقرب و مار
نگفتمت که بابروی کج مشو مایل — نه تکیه بر دم شمشیر میکند هشیار
نگفتمت ز می لعل دلبران بگذر — که آن شراب نیرزد باین صداع خمار
نگفتمت خوردت خون دوچشم خونریزش — از آنکه مست بعادت همی بود خونخوار
نگفتمت که ترا سرو قامتش آخر — ز سر کشی بنشاند بسایهٔ دیوار
نگفتمت رخ خوبان اگرچه رشک گل است — کسی نچیده از این گلستان گلی بیخار
چو پند من نشنیدی و مبتلا گشتی — ز جور یار چرا میکنی چنین ز نهار
تو خود قبول جفا کردهٔ بکش اکنون — که قاضی از پس اقرار نشنود انکار

چو عندلیب بدرد غمش بسوز و بساز
که آب رفته نیاید بجوی دیگر بار

دانی بهشت عدن چه باشد لقای یار — دوزخ کدام دیدن غیری بجای یار
گر مدعی زیار وفا آرزو کند — من طالبم همیشه که بینم جفای یار
در عشق او ملامت هر کس بمن رود — رسوای روزگار شدم از برای یار
خسرو شکر گرفت و زشیرین اگر بدید — فرهاد ملك او نگرفتی بجای یار
نی هر که لاف عشق زند بگذرد زجان — قابل نه هر سریست که افتد بپای یار

لیلی بچشم زید چو عمرو آمدی ولی مجنون بجان خرید بعمری بلای یار
گر متفق جهان همه دشمن شود چه غم منظور ماست از همه عالم رضای یار
هر جامهٔ که سوزن طبع تو عندلیب
دوزد بود قصیر بقد رسای یار

شدم اسیر سر زلف تابدار تو دلبر باین صلابت شیری شدم شکار تو دلبر
نه خواب بسته بچشم من آن دوچشم خمارین بهر که مینگرم هست بیقرار تو دلبر
بهشت نسیهٔ زاهد نبایدم که بعید است بهشت نقد من اکنون بود کنار تو دلبر
ز ظلمت سر زلف تو دست باز ندارم که عمر خضر دهد لعل آبدار تو دلبر
اگر ز لطف نوازی و گر بقهر برانی مراد ما همه موقوف اختیار تو دلبر
دگر خیال نه بندد فراغ در همه عمرش کسیکه نیم نفس میشود دوچار تو دلبر
کمال حسن تو این بس که خود بگلشن کویت
چو عندلیب حریفی شده هزار تو دلبر

پرتو روی تو از شمس گرو برده ز نور شهرت حسن تو پیچیده به نزدیک و بدور
هیچ از آتش دل کم نشد از آب دوچشم چه کند قطرهٔ آبی چو کشد شعله تنور
گشته ام خاک درش بو که ز رحمت روزی قتدش بر سر خاک دل من خسته عبور
ناصحا چند کنی از خطر عشق سخن گر سرم میرود از دوست محال است نفور
سر اگر در سر سود اش کنم باکی نیست عاشقانرا غم جان و غم تن نیست ضرور
خار در وادی ایمن بمن از گل خوشتر ز آنکه من میروم اندر طلب آتش طور
نیستم با همه جرم از کرم او نومید که کریم است ورحیم است ودود است و غفور
عندلیبا به ادب گام زن اندر کویش
زود رنجست مر آن دلبر طناز وغیور

ایکه از مهر دلم شاد نکردی هرگز بجفائیم چرا یاد نکردی هرگز
صدر هم دربی ویرانی دل کوشیدی ز وفا یکره اش آباد نکردی هرگز
کردم اندر سرکویت همه شب نالهٔ زار یک شبم گوش بفریاد نکردی هرگز
سالها شد که وفا کردم و ازسنگدلی تو بجز شیوهٔ بیداد نکردی هرگز
آه و صدآه بان دل که گرفتار توشد که ز بند غمش آزاد نکردی هرگز

هیچ از آه منش نرم نشد سختی دل بامن ای‌ناله تو امداد نکردی هرگز
عندلیبا چه شکر میطلبی از شیرین
توکه جانبازی فرهاد نکردی هرگز

محبوب من که فتنهٔ عالم بود بناز محمود روزگار بود در برش ایاز
مرغ دلم بحلقهٔ آن زلف تابدار تیهو صفت فتاده بچنگال شاهباز
شب تا سحر ز آتش‌هجران او چوشمع گاهی بگریه باشم وگه سوز وگه گداز
باناز تو نیاز من ناتوان خوش است بی حاصلست ناز نباشد اگر نیاز
سر بر سریر پادشهی نایدم فرو یابم بخاک رو بی کویت اگرجواز
هستی بزلف وعارض و چشمان دلفریب آشوب چین نگار ختا فتنه طراز
عالم به بت پرستی من متفق شدند از بس به پیش عارض تو میبرم نماز
چون وصل روی دوست میسر نمیشود
ای عندلیب با غم هجران او بساز

بلبل بطرف باغ به‌آه و فغان هنوز گویا که میکند گله از باغبان هنوز
دردا که گل زباغ دمی رفت کان زمان بلبل نه بسته بود بشاخ آشیان هنوز
جان برکف و ز بهر نثارش ستاده‌ام دارد بما ز جور سر امتحان هنوز
عمرم گذشت در سر مهر و وفای او باشد ز حرف غیر بما بدگمان هنوز
محمل گذشت و هم ز نظر گشت ناپدید چون گرد میروم ز پی کاروان هنوز
چون سایه درپیش روم و ننگرد ز پس باشد ز کبر و ناز بما سرگران هنوز
گل رفت و خار ماند بگلزار عندلیب
آید صدای ناله اش از گلستان هنوز

ای روی تو شمع مجلس افروز وی عشق تو آتش جگر سوز
تا چند گریزی از بر ما چون آهوی رم گرفته از یوز
آخر ز نظر فکند یارم بی جرم بگفتهٔ بد آموز
روزی که شمایل تو بینم آن روز مرا بود چو نوروز
خرم دل آنکه با تو باشد در صبح و مسا و بخت فیروز
شیرین‌وخوش‌است تلخ‌ازآن‌لب دشنام دعا بود از آن پوز

از هجر تو عندلیب نالان
تا چند کند فغان شب و روز

ای که هستی بجهان از همه خوبان ممتاز چشم صاحب نظران بر رخ زیبای تو باز
چشم جادوی تو خون ریزتر از ترک ختا زلف مفتول تو صیادتر از چنگل باز
جز نیازم نبود پیش تو ای کعبهٔ حسن گرچه عمریست ندیدم ز تو جز شیوهٔ ناز
می نکاهید تنم زآتش عشق تو اگر موم در آتش سوزنده نمی دید گداز
دولت عشق ز شاهی بود افضل ز آنرو که همه شهرت محمود شد از عشق ایاز
نیست در مذهب اسلام اگر سجدهٔ بت پس چرا پیش رخت خلق نمایند نماز
عندلیبا ز نوای تو بشور آمده ام
راست خواهی ز عراقم بود آهنگ حجاز

باشد اگر ز ناز هنوزت بما ستیز خونم بیا ز خنجر مژگان خود بریز
باد صبا بزلف تو گوئی گذر کند کاطراف را نموده از آن مایه مشک بیز
سرو چمن بقامت خود جلوه میکند تا او ز پا نشیند ای سیمتن بخیز
محراب ابروی تو بعالم ندیده اند آنانکه قبله گاه برایشان بود حجیز
واعظ مگو حدیث قیامت بمن که هست روز فراق یار مرا روز رستخیز
با وصل دوست وصف بهشتم چه فایده خاتم ز کودکان بستانند با مویز
از هرطرف بسوی تو آیم از آنکه نیست از شش جهت بجز در تو مأمن گریز
تا چند سوزی از غم هجر عندلیب را
جانا ز آه و نالهٔ عاشق کن احتریز

ای ترک چون شود که کنی ترک ترک و تاز عمری جفا نمودهٔ آخر دمی بساز
صد نامه طی نموده ام از هجر زلف تو کوته نشد هنوز مر آن قصهٔ دراز
هرگز نمیشوم ز وصال تو سیر از آنک قانع به ملک روی زمین نیست مرد آز
از هجر او بگریه و سوزم بسان شمع مارا بعشق بس بود این سوز و این گداز
ایدل صبور باش ز جورش چنین منال در راه عشقگاه نشیب است و گه فراز
تاکی ره جفا سپری یک زمان وفا از نالهای عاشق صادق کن احتراز
دیدی که باخت نرد دغا با تو عندلیب
آخر ز ظلم و کینه مر این چرخ حقه باز

جدا شدم ز سر کوی آن نگار افسوس | بهر نفس خورم از حسرتش هزار افسوس
کشد فراق رخش زارم و از آن ترسم | که بعد من خورد از مرگم آن نگار افسوس
غمی که در دل خود داشتم نهان عمری | ز آب دیدهٔ من گشت آشکار افسوس
نهال زندگیم ریخت برگ و بر بفراق | درخت وصل نیامد دمی ببار افسوس
قرار خویش دهم من بدرد دوری او | نمیدهد دل خون گشته این قرار افسوس
دگر نماند سرشکی بدیده تا ریزم | بآتش دل سوزان و داغدار افسوس
هزار مرتبه جانم بلب رسید ز غم | یکی ز درد من آگه نگشت یار افسوس
نه همدمی که کنم شرح درد فرقت خویش | نه قاصدی که فرستم به آن دیار افسوس

چو عندلیب ز گلشن شدم چو آواره
بهر نفس خورم از حسرتش هزار افسوس

بسکه کردم ناله در وادی عشقت چون جرس | عاقبت بشکست اندر سینه ام پای نفس
گشته ام زین سان که مست عشق آن زیبا صنم | روی هشیاری مگر در خواب بینم زین سپس
رخت هستی را فگندم از برو دوش وجود | فارغم اکنون ز بیم دزد و غوغای عسس
دست رس میداشت زاهد گر بخاک کوی او | گلشن فردوس را هرگز نمی کردی هوس
دولت در بانیش یابم اگر شاهی کنم | غیر از اینم حاجتی از بخت نبود ملتمس
بر زبان نارم حدیث عشق اورا هیچ گه | تا نه گردد واقف از راز درونم هیچکس
چون شدم صید دل آرام از گرفتاری چه غم | خوش بود بر من ز گلزار ارم کنج قفس
ناصحا پندم دهی کز عشق خوبان توبه کن | رو که با افسون نخواهد رام شد وحشی فرس

عندلیبا بهر یک گل چند می باید کشید
زحمت هر ناکسی و منت هر خار و خس

گر به چنگم اوفتد روزی براهی دامنش | آن قدر زاری کنم تا رحم آید برمنش
داشتم در دل که خاک راه او گردم ولی | ترسم از گردم غبار آلود گردد دامنش
گرچه تیر آه من از سنگ خارا بگذرد | هیچ تاثیری ندارد در دل چون آهنش
من کجا آرم نظر کردن حریم دوست را | چونکه می بینم هزاران چشم بر یک روزنش
ایکه گفتی جان بچشم کس نمی آید زلطف | پس چرا باشد هویدا جسم در پیراهنش
روز و شب راگر ندیدستی قرین بنگر ببین | زلف پیچان را هم آغوش بیاض گردنش

او سلیمان است خلق عالمش یکسر بحکم لعل لب با زلف مشکین خاتم و اهریمنش
عندلیب از خون مژگان کرده دامن گلستان
چون شود ایگل اگر آئی بسیر گلشنش

عمریست ز هرسو گذرم بر سر راهش شاید بمن افتد بغلط تیر نگاهش
تا گرد برخسار چو ماهش نه نشیند هردم ز مژه آب زنم بر سر راهش
بشکست دل من ز دل سخت تو آری چون نشکند آن شیشه که سنگ است پناهش
نومید شد از کشتن من غیر چو از وی پیرایهٔ رخسار ثوابست گناهش
روزی به ظرافت زنخش را بگرفتم ناگاه دل از دست من افتاد بچاهش
در بزم بغیرم همه دم صحبت ازآنست تا فرصت دیدن نکند روی چو ماهش
تا چند تغافل کنی ایگل تو ز بلبل
ترسم که بگلشن فگنی آتش آهش

نشستم سالها با چشم تر در پشت دیوارش که تا گردم پس از عمری ز حال دل خبردارش
بگرد کوی او آهسته می نالم همی شبها مبادا نالهٔ زارم کند از خواب بیدارش
اگر جان میستاند غمزهٔ چشمش بجالاکی مسیح آسا دهد بر مرده جان لعل شکر بارش
نباشد سرو اندر بوستان بیهوده پا برجا ازآن پایش بگل مانده که گشته محو رفتارش
فغان زین فتنه کز هرسو گذار آرد ز بیباکی هزاران خون بریزد از نگاهی چشم خونخوارش
ز واعظ جستجو تا کی کنی شور قیامت را بیا بر قامتش بنگر که بینی جمله آثارش
گرفتم روی او سوزنده نار و موی او مار است من از هجر رخش در نارم و بیمار بی مارش
چوممکن نیست کارم در برش یکشب بناچاری کنم صبر آن قدر کافسرده گردد گرم بازارش
چو وصف آن لب شیرین سراید طوطی طبعم بجای شعر میریزد همی شکر ز منقارش
چو آمد عندلیب ای گل ز عالم در پناه تو
مزن از طعنهٔ دشمن بدل هردم دو صد خارش

مایل بنرمی ار نه دل سنگ خاره اش پس چیست که بگه بسوی من نظاره اش
ز اول نگه بکشتم و دردا که نبستم جان دگر ز بهر نگاه دوباره اش
تا بگذرم ز وصلش و با هجر خو کنم باشد بسوی غیر بمحفل اشاره اش
بی چارهٔ که گشت گرفتار عشق او نبود بغیر مرگ دگر هیچ چاره اش

شادم بگونه گونه جفایش که روز وصل　　مشغول سازدش بشنیدن شماره اش
پرهیز کن ز آتش آهم که عاقبت　　ترسم اثر کند به تو روزی شراره اش
هر کس چو عندلیب دهد دل بخال تو
گردد سیاه در فلک از غم ستاره اش

خوشا دمی که در آید ز در عذار چو ماهش　　عبیر و مشک فشاند بزم زلف سیاهش
ز دشت آهوی چین تا ختا ز شرم گریزد　　اگر معاینه بیند به غمزه رسم نگاهش
عجب که خون جهانی بریخت مردم چشمش　　هنوز شرع نه فتوا دهد بجرم و گناهش
گواه بهر گرفتار درد عشق چه حاجت　　بس است زردی رخسار و اشک و آه گواهش
هزار حیله کند عاشق ار که عشق بپوشد　　توان شناخت ز آب دو چشم و آتش آهش
زدم به سیب زنخدان آن نگار دمی دست　　دلم ز کف شد و افتاد جاودانه بچاهش
گرفت کشور دلها ز لشکر مژه آری　　گرفته ملک هر آنشه که خون خوراست سپاهش
بغیر ازاین نبود ورد عندلیب شب و روز
خوشا دمی که درآید ز در عذار چو ماهش

ببین آن زلف عنبر فام در طرف بنا گوشش　　چو ضحاکی که ماران سر نهاده بر سر دوشش
کسی کو یک نفس با تو نشیند ای شه خوبان　　پس از صد سال دیگر هم نخواهی شد فراموشش
نگارم دوش در محفل چو طوطی شکر افشان بود　　فراموشم نگردد تا به حشر آن صحبت دوشش
ز خواب خوش نخیزم تا بصبح روز رستا خیز　　اگر یکشب کشم چون جان شیرین اندر آغوشش
حیات جاودان یابد چو خضر از چشمهٔ حیوان　　هر آنکو جرعهٔ نوشد ز شهد چشمهٔ نوشش
بود افسرده آندل کز غم عشقی بود خالی　　بزیر دیگ باید آتشی تا آورد جوشش
نبستی عندلیب از شور آن گل از نوا لب را
کنون افسردگیٔ هجر او کرد است خاموشش

ز بسکه خون جگر میخورد ز جور توام دل　　بغیر لاله نروید ز بعد مردنم از گل
ز حال غرقه دریای عشق چون شود آگه　　کسیکه خیمهٔ راحت زده بدامن ساحل
مکن خیال که دیوانگان دشت محبت　　بترک عشق بگویند از ملامت عاقل
ز حل مشکل عشق است عاجز آنکه تواند　　ز دست عقل گشودن هزار عقدهٔ مشگل
اگر علاج جنونم طلب کنید رفیقان　　مرا نهید بگردن ز زلف یار سلاسل

براه مسجد و میخانه پی سپر من و زاهد   خوشا دمی که شود فاش مذهب حق و باطل
بهشت میکده و صاف خم شراب طهورش   بیا ببین و مکن وصف خلد واعظ غافل
کسیکه ساکن میخانه شد رواست که گوید   زهی به بخت همایون زهی بطالع مقبل
بصحن باغ و گلستان ز عشق گل بسحر گاه
چو عندلیب نوائی نمیزنند عنادل

ای زلف دل فریب تو پیرایهٔ جمال   وی عشق جان گداز تو سرمایهٔ کمال
گر ممکن است بهر تو از ما شکیب وصبر   مارا صبوری از تو که جانی بود محال
حال دلم اگر بتو روشن نگشته است   ای مه ببین که کرده غمت قامتم هلال
بلبل بفصل گل همه در شور و نغمه است   اندر بهار حسن مرا کردهٔ تو لال
از بس دلم بهجر تو خو کرده بعد از این   ترسم که آرزو نکند دولت وصال
خوش اوفتاده خال برخسار تو ولی   ای کاش می ببود ترا جای خال خال
گر جان دهم براه وفایت دریغ نیست   جانی که بهر دوست نباشد بود وبال
با عندلیب جور تو از حد اگر گذشت
یکذره نیست از تو همی در دلش ملال

ز تاب موی تو بر باد شد کلالهٔ سنبل   ز شرم روی تو شد آب در چمن ورق گل
ز عشق روی تو بلبل بشاخ گل بسحرگاه   فگنده در چمن از بانگ نای ناله و غلغل
ز تیر غمزهٔ تو دل درون سینه هراسان   ز سحر چشم تو پنهان بچاه جادوی بابل
اگر باین گل عارض بگلشنت گذر افتد   هزار ناله برآید ز شوقت از دل بلبل
ز نشأی لب ساقیست شور نغمهٔ مستان   وگر نه مست نگردد کس از هزار خم مل
براه عشق که دارد هزار پست و بلندی   شدن کسی نتواند مگر بپای توکل
مخور ز سختی ره هیچ غم دلا و قدم نه   زدی بدامن پیر مغان چو دست توسل
در آن چمن که کند عندلیب نغمه سرائی
چه التفات نماید کسی بنالهٔ صلصل

ماهم ز دیده رفت ز هجران شدم هلال   سروم سفر نمود شدم از غمش چو نال
شد دلبر از برم دل مسکین بجای ماند   زین غم قدم شد است بترکیب نون و دال
ایام وصل رفت که یادش بخیر باد   آمد زمان غصه و غم محنت وملال

اندر فراق او چو نمردم به پیش او دارم ز سخت جانی خود سخت انفعال
جز چشم آهوی تو که خون دلم بریخت نشنیده ام که شیر شود طعمهٔ غزال
ای عندلیب عاقبتت گل ز دست رفت
چون مرغ پر شکسته از این ماجرا بنال

گر بیگناه و جرم زما یار شد ملول ما را بهر جفا که کند نی از او عدول
شد سالها که سر بکف خود نهاده ام شاید بپای خویش کند آن صنم قبول
چونان که تشنه طالب آبست در تموز منهم بآب تیغ تو ام همچنان عجول
عمری بود بخاک درش کرده ام مقام باشد که یابم از کرمش دولت دخول
غول و ملك بیادیهٔ عشق پی سپر هشدار هان که تا نروی در قفای غول
دیوانه شو طریق محبت به پو از آنک راهیست این که پی فکند اشهب عقول
منزل دراز و راه پر از بیم و من غمی کآیا چگونه در سر کویش کنم نزول
ای عندلیب گر بحقیقت تو عاشقی
از هرچه غیر دوست بباید کنی نکول

منم که جز خم ابروت قبله گاه ندارم بغیر ماه رخت با کسی نگاه ندارم
اگرچه میکشیم هر زمان به تیغ تغافل ولی بغیر محبت دگر گناه ندارم
هزار تیر جفا بر دلم زنی و من زار ز خوف و بیم رقیبان مجال آه ندارم
گواه میطلبی گر زمن بلاف محبت بغیر آه و سرشک روان گواه ندارم
شدم براه تو خاک و نمی نهی بسرم پا فغان که پیش تو مقدار خاک راه ندارم
اگر وصال تو یابم خیال خلد نه بندم چو گل بدست من افتد سر گیاه ندارم
چو عندلیب قلندر شدم بوادی عشقت
که بعد از این سر غوغای خانقاه ندارم

چنان بعشق تو از سر پریده طایر هوشم که وعظ و پند و نصیحت نمی‌روند بگوشم
ز بس بهجر تو خو کرده ام قسم بوصالت که یکدقیقه غمت را بعالمی نفروشم
ز بیم آنکه برنجد ز ناله ام دل دلبر بسان بلبل فصل خزان رسیده خموشم
بر آن سرم که زنم چاک جیب جامهٔ تقوی سپس مرقع رندی بآشکار بپوشم
به ترک می اگرم عالمی کنند نصیحت قسم ببوی تو ساقی که پند می نه نیوشم

بجای درد ته خم اگر بعنف دهندم نبید صاف بهشتی بجان دوست ننوشم
مرا سبوکش میخانه کرد پیر خرابات هزار منت از این موهبت نهاد بدوشم
منم بگلشن معنی چو عندلیب نواخوان
که در ادای سخن وحی میرسد ز سروشم

دل بیمار خود را روی در بهبود می بینم که بربالین دوا از درد او موجود می بینم
تنم را عشق ار کاهید باکی نی که جان پرورد در این سودا زیان خود سراسر سود می بینم
مرا بیم است کز طوفان دگر عالم شود ویران که از هجرش ز چشم خود بهرسو رود می بینم
برغم مدعی گاهی نگاهی میکند بر من بنام ایزد که بخت خویش را مسعود می بینم
ز وصلش گرمشام جان معطر شد عجب نبود که رویش مجمر و زلف کجش را عود می بینم
خیال زلف او ناگه مگر از چشم من بگذشت که زلفش را همه یکسر گهر آمود می بینم
مسلم شد ترا ای عندلیب این گونه در سفتن
که از شعر تو شور نغمهٔ داؤد می بینم

ز بس خار جفا بر دل از آن پیمان شکن دارم دوصد سوراخ خونین در درون پیرهن دارم
بغربت آن چنان پا بست او گشتم که با یادش نه یارانم بفکر آید نه پروای وطن دارم
چو در بزمش بغیر الفت بود هجران بسی خوشتر از این وصلی که من با او میان انجمن دارم
شهید تیغ بیدادش شدم اما باین شادم که زخمی یادگار از بازویش اندر کفن دارم
بکش جانا که جان از بهر جانان عاشقان دارند من این فرخ وصیت را زعهد کوهکن دارم
خدا را چون بشمشیرم زنی لختی مروت کن مکش پا از سرم تا نیم جانی در بدن دارم
ز عشقت گر دهم جان عندلیب آسا چه غم ای گل
که بعد از این بعالم یادگاری چون سخن دارم

عجب دزد سیه کاری الا ای زلف خم در خم که دل از هر که بربائی بزنجیرش کشی محکم
ز بس عیار و طراری گهی شیطان گهی ماری بباغ خلد رو آری زنی راه بنی آدم
تو سر کش بسکه بد خوئی نداری رسم دلجوئی بقلب عاشقان گوئی کنی کار دو صد ارقم
ز نکهت به ز نسرینی ز بس خوشبو و مشکینی هزاران نافهٔ چینی بهر چینت بود مدغم
بگل گه باغبان گشتی ز سنبل سایبان گشتی گهی چون ضیمران گشتی شد از تو گلستان خرم
تو خود با آنکه یك ماری ندانم چون بطراری بهر ساعت بدام آری بجالاکی دو صد ضیغم

فتادی عندلیبا چون بدام زلف مهرویان
خلاصی را مجو دیگر که این دامیست مستحکم

نسیم دوست اگر بگذرد بفصل بهارم ز روی شوق چو بلبل هزار نغمه برارم
چو نیست زلف و رخ یار در نظر چه تمتع ز سیر سنبل و ریحان و گل بفصل بهارم
بسیر لاله و گلهای آتشین چو گرایم که خود ز آتش هجران او چو شعلهٔ نارم
گرفتم آنکه چمن رشک باغ مینوشد مرا چه حظ که نباشد بدست دست نگارم
بباغ و راغ کسان می‌کنند سیر ریاحین من ستم زده دایم بفکر طلعت یارم
گل ارچه نغزولطیف‌است ونرم ونازک‌ودلکش ز هجر آن گل عارض بود بدیده چو خارم
ز بسکه خون دل از دیده میچکد بفراقش هزار لالهٔ رنگین بدامن است و کنارم
بیا به بین صنما کایستاده ام بره تو نهاده جان بکف و منتظر ز بهر نثارم
بیاد زلف و رخت همچو عندلیب شب و روز
بنالهای حزین چون خزان رسیده هزارم

از دست این دل دون بس رنجها کشیدم از جور قطرهٔ خون طوفان نوح دیدم
چون پای دل روان شد در گلشن محبت در پای جان هزاران خار جفا خلیدم
از ریش پای جانم شد لعل سنگ خاره در وادی محبت بیجا ز بس دویدم
بر یاد یار بردم چندین جفای اغیار پاداش آن جفا ها یکدم وفا ندیدم
تخم وفا که کشتم هیچم ثمر نبخشید آن نو نهال خوبی آمد چو نخل بیدم
چندان خلاف کردی با عندلیب ایگل
کز جوش نالهٔ او من پیرهن دریدم

از آن روزیکه یاقوت لبت را آرزو کردم بحسرت سیل خون از دیده بر یادش بجو کردم
چو در دل خواستم نقش ترا از مهر بنگارم ز آب کوثر اول لوح دل را شست وشو کردم
به پیغام جفا ترسانیم هستی از این غافل که از بد خوبیت من با جفا های تو خو کردم
چسان آیم برون از عهدهٔ شکر خدنگ تو که از هر نوک تیری زخمی از دل را رفو کردم
ز بس کردم بیاد مشك مویت مویه در شبها ز یکرنگی تن خودرا در آخر همچو مو کردم
ز بی رحمي دلت را سنگ خاره خلق میگفتند غلط بد همچو فولاد است من خود رو برو کردم
ندارم شکوهٔ چون عندلیب ایگل ز بیدادت
که من از گلبن مهر تو زاول جور بو کردم

بچشم تر من ازکوی تو ای نا مهربان رفتم ترا تا خوش فتد با دیگران من از میان رفتم
ز گلشن میل پروازم نبود اما بصد حسرت ز دست جور گلچین و جفای باغبان رفتم
وصالت گرچه جانم بود با من بس جفا کردی در آخر طاقتم شد طاق دل کندم زجان رفتم
بامیدی در اول آمدم در کوی تو اما بنومیدی در آخر با دو چشم خونفشان رفتم
بدل بار غمی دارم چو کوه از درد حرمانت همی ترسم که پنداری ز کویت شادمان رفتم
نمی رفتم ز بیداد و جفای مدعی هرگز ترا با خویشتن از بسکه دیدم سر گران رفتم
آلهی عندلیبی بلبلی از گلشنی هرگز
جدا نفتد باین حسرت که من زین گلستان رفتم

شادمان گردم چو بینم آن رخ نیکو بچشم آری آری شادی آرد دیدن مینو بچشم
از نگاهی میربانی دل ز دست عالمی گوئیا جا دادهٔ ای مه دوصد جادو بچشم
این هم از بخت بد و بیطالعی باشد که من هرچه خدمت میکنم آید ترا آهو بچشم
جور جانان چون بود از ناز با من مهردان گرچه می‌آید بنزد دیگران بدخو بچشم
تا بروی غیر ننشیند غبار پای او برسر راهش ز غیرت بسته دارم جو بچشم
با خیال زلف او چشمم سرشک آرد همی رسم باشد آب ریزد چون درآید مو بچشم
چشم از بس گریه شد مجروح در راه نسیم زلف مشکین وا مکن تا می نیاید بو بچشم
بهر قتلم تیغ و خنجر آخته اما ز شرم چشم بر ابرو اشارت میکند ابرو بچشم
عندلیبا نیست در عالم وجودی غیر دوست
زآنکه هرسو بنگرم ناید بغیر از او بچشم

ز غیر شکوه کنم یا زجور یار بنالم به بخت گریه کنم یا ز روزگار بنالم
یکی نپرسدم ازحال دل که چون گذرانی بنزد یار جفا کار اگر هزار بنالم
گشان بباغ وصالش چو غنچه خرّم وخندان من از فراق جمالش همیشه زار بنالم
ز تیغ و تیر وکمند عدو و خصم ننالم زابرو و مژه و زلفگان یار بنالم
مرا بگریه ملامت مکن رفیق خدارا ترا گمان که ازاین غم باختیار بنالم
چو نیست بهر نثارش بغیر اشك مرا هیچ ز بینوائی خود گشته شرمسار بنالم
چو عندلیب جدا مانده‌ام ز گلشن کویش
کنم بشام و سحر یاد آن دیار بنالم

بی تسکین درون دی سوی بستان رفتم | با خیالت همه جا دشت و گریان رفتم
تنگ شد بسکه دلم از غم رویت درشهر | تا گشادی برسد سوی بیابان رفتم
ناگهان نکهتی از زلف تو آورد صبا | من ببوی خم آنزلف پریشان رفتم
بی گل روی تو گلها همه شد خار بچشم | گوئی از غایت اندوه بزندان رفتم
رفقا بر سر گل عیش و طرب میکردند | بی تو من بر بسر خار مغیلان رفتم

عیش بیعارض دلدار میسر نشود
عندلیبا به غلط سوی گلستان رفتم

ما که در کوی کسی بی‌سروسامان شده ایم | جان بکف منتظر مقدم جانان شده ایم
دلبر از پرده برون آمد و ما دل شده‌گان | همه پروانهٔ آن شمع شبستان شده ایم
بسکه در سینهٔ ما شعله زند آتش عشق | پای تا سر همه چون آتش سوزان شده ایم
ما در این وادی ایمن ز پی آتش طور | بتکاپوی طلب موسی عمران شده ایم
دل بیدرد بخود از پی درمان نرود | درد مندیم که ما از پی درمان شده ایم
مژدهٔ مقدم گل را بچمن داد صبا | بلبل آسا ز شعف جمله نواخوان شده ایم
چند از عشق بما لاف زنی ای بلبل | تو بگل همدم و ما خاک گلستان شده ایم

عندلیبا بسر سدره نشیمن باید
بال بگشای که ما جمله پر افشان شده ایم

چو از کویت بناکامی من بیدل سفر کردم | ز جان و دین و دل یکبارگی قطع نظر کردم
بهنگام وداعش دل نبود آگه جدائی را | قیامت درجهان افگند چون دلرا خبر کردم
فراق یار جانی را باین شدت ندانستم | بنادانی زکوی دوست خود را در بدر کردم
شکست اندر فضای سینه ام پای فغان آخر | ز بس درکوه و هامون ناله های بی اثر کردم
بهر گامی که بنهادم تمام ریگ صحرا را | برنگ دانهٔ یاقوت از مژگان تر کردم

الا ای عندلیب آخر بهجران مبتلا گشتی
بلی دیدم بلائیرا که زو دایم حذر کردم

فضای شش جهت برسینه ام تنگ است مینالم | همیشه دور گردون را بمن جنگ است مینالم
گهی از بخت وارون و گهی از دلبر بی رحم | چو غنچه قلب خونینم همه تنگ است مینالم
دل دلدار سنگ و قلب من چون شیشهٔ نازک | همیشه شیشه ام پهلوی آن سنگ است مینالم

بنزد غیر باشد ساده و بر من ز بی مهری　　اگر گاهی گذار آرد همه رنگ است مینالم
اگر با غیر بودی این چنین مارا چه غم بودی　　موافق با کسان با من به نیرنگ است مینالم
بنادانی نهادم دوست نام دشمن جان را　　چو کارم برخلاف عقل و فرهنگ است مینالم
بجور دلبران جز صبر نبود چارهٔ اما　　در این وادی کمیت صبر من لنگ است مینالم
نباشد عندلیب ازعشق گل در فکر نام و ننگ
مرا زین گلرخان بیوفا ننگ است مینالم

چو دل بتار خم زلف مشکبار تو بستم　　هزار قید علایق بیک اشاره گسستم
چنین صنم که توئی گر به پندت ناصح　　ملامتم نکند گر ترا چوبت به پرستم
هزار بیژن دل زان چه ذقن بدر آرم　　اگر ز زلف تو تاری فتد چو رشته بدستم
بکوی عشق کشیدم ز بسکه بارغمت را　　نرفته یکقدم از ضعف دل دوباره نشستم
ز مسجدم سوی میخانه برد پیر خرابات　　هزار شکر که از قید زهد خشک برستم
خجل شد از رقمش کاتب ثواب وگناهم　　ز بسکه توبه زمی کردم و دوباره شکستم
عروس حجلهٔ رز گو بساط می بر چین
که عندلیب سرآید که مست جام الستم

چو آهنگ سر کویش من بی خانمان کردم　　بکام اولین ازسر گذشتم ترک جان کردم
بهر موئی بر اندامم دو صد خار جفا خوردم　　که تا در گلشن کویش بنای آشیان کردم
بخود نا مهربان کردم تمام مهربانان را　　که تا آن دلبر نا مهربان را مهربان کردم
چه تلخیها که من دیدم زشوق آن لب شیرین　　پس از چندین ریاضتها سراغ از بی نشان کردم
حسود بی خبر دانم تصور میکند دایم　　که من درسایهٔ سروش به آسانی مکان کردم
ندارد عندلیبا بلبلی وصل گلی چون تو
بهر جا گلشنی دیدم سراغ از باغبان کردم

چون بر فگنی زلف تو ای کبک خرام　　جان و دل عشاق کشی جمله بدام
زنهار برخ زلف پریشان منما　　حیف است که در ابر شود ماه تمام
غمهای جهان کرده دلم را پژمان　　من بعد برغم غم من و ساقی و جام
تحقیق نموده ام همه کار جهان　　خوشتر نبود پیشهٔ از شرب مدام
من رند خراباتم و میگویم فاش　　از کف ندهم می چه حلال و چه حرام

از نالهٔ عندلیب مرغان چمن
با شور ونوا نغمه سرایند تمام

دو شینه در بکعبه ز بهر دعا شـدم   جویای مقصد از حرم کبریا شدم
روی نیـاز بردر معبود بی نیـاز   آوردم و ز قید علایق رهـا شدم
گشتم حبـاب وار ز آلودگی تهی   خالی زغل و غش و زریب و ریا شدم
طوفان نمود سیل سر شکم بسیط خاک   در چار موج بحر بلا مبتلا شدم
بسیار لابه کردم و ناگه ز یمن بخت   پیر مغان دو چار شد و رهنما شدم
گفتم که ای بگوهر مقصود برده پی   دستم بگیر کز تف هجران زپا شدم
گفتا که وصل‌دوست به بیگانگی‌رسد   دانسـتم این معامله و آشنـا شدم
زآلایش خودی بگذشتم چو عندلیب
بی مدعا شـدم ز پی مدعا شـدم

گیرم بسی شوق بتـو یک نظر کنم   آن طـاقتم کجا که نـگاه دگر کنم
چون از رقیب کوی تو خالی نمیشود   مشکل که من بکوی تو دیگر گذر کنم
روزی اگر سگی ز درت بگذرد بمن   خاک رهش بگیرم و کحل بصر کنم
رشک آورم چو من بدل‌خود ز مهر تو   با غیر پس چگونه بکوی تو سر کنم
سیل‌سرشک من‌همه روی زمین گرفت   خاکی نماند کز غم عشقت بسر کنم
غیرت نمیدهد که به محشر زجور تو   در پیش دادگر گلهٔ از تو سر کنم
گفتی بعنـدلیب توانی ز من برید
آری اگر توانمت از دل بدر کنم

تا که در ورطهٔ عشق تو صنم افتـادم   بدر از دایرهٔ حکم تو پا ننهـادم
شد سرشته ز ازل مهر تو درآب وگلم   عارضی نیست که با عشق ز مادر زادم
دیدهٔ دل چو ترا دید و خریدار تو شد   بوصالت پس از آن دیده بکس نگشادم
گر بدامان وصالت نرسد دست امید   به خیالت گذرد عمر و ز این هم شادم
من و اندیشهٔ وصل تو خیالیست محال   فخرم این بس که تو گاهی بنمائی یادم
زآتش عشق تو کاهید چنان موم تنم   که به امداد نسـیمی به رباید بادم
هرکه جان در ره جانان دهد ومن بخلاف   جان بخـاک قدم قاصـد جانان دارم

آنزمانی که دهم جان بسر کوی حبیب   عاشقان جمله بگوئید مبارکبادم
هوس خسروی و جاه جلالم نبود   که تو شیرین زمانی و منت فرهادم
عندلیب است غلام تو و گوید همه دم
با غلامی تو در کون و مکان آزادم

نمیگویم ز شفقت چارهٔ درد نهانم کن   بهر جوری که میخواهی بسختی امتحانم کن
بمن چندان جفا کن تا ز مهرت غیر برگردد   نداری گر وفا باری از این ره شادمانم کن
اگر آزرده گشتی ز آه و افغانم بآن لطفی   که میدانی نهانی چارهٔ آه و فغانم کن
خمیده قامتم از هجر تو در زیر بار غم   بیا از وصل خود در موسم پیری جوانم کن
شبی نام سگت را بر زبان راندم ز بی تابی   باین جرمم بخون در کش و یا قطع زبانم کن
پر و بالی بر آوردم بامید گرفتاری   تغافل تا بکی صیاد رو بر آشیانم کن
شب هجران مرا بی تابی دل میکشد هردم   خدا را ای اجل یکره بیا و قصد جانم کن
بیا بگذر تو هم ای دل از آنگل عندلیب آسا
خلاص از دست گل چین و جفای باغبانم کن

پس از مردن نمی خواهم کسی گرید برای من   همینم بس که او گوید فلانی شد فدای من
جنون ورزم بامیدی که روزی سرو نو خیزم   میان کودکان با سنگ افتد در قفای من
شدم بیگانه از عشقت بهر کس کآشنا بودم   سگ کوی تو هم آخر نگردید آشنای من
مرا راندی ز بزم و با رقیبان لطفها کردی   بپاداش وفا این بود ای بد خو سزای من
تمنائی ندارم از تو جز جور و جفا چیزی   اگر خوشنود میگردد دل تو از جفای من
حلالت باد خونم گر بدست خود زنی تیغم   که باشد اجرت آن دست و بازو خونبهای من
شود تا آگه از درد دلم ای عندلیب آنگل
چه بودی گر بدی روزی باین محنت بجای من

بیا ساقی ز قید هستیم یك لحظه بیرون کن   ز عقلم وا رهان زان آب آتش گون و مجنون کن
ببین رخسار زردمرا ترحم کن بمن ساقی   رخ چون کهربایم را ز می همچون تبر خون کن
خمارم قصد جان دارد بنازم چشم مستت را   بده جامی و جانی را ز خود راضی و ممنون کن
گدا و مفلسم اما دلی دارم پر از حسرت   بیار اکسیر می قلب مرا چون گنج قارون کن
بنزد نکته سنجان نکتهٔ سنجیده میباید   بیا طبع مرا چون قامت معشوقه موزون کن

ز تاب نار حرمان سوخت جانم رحمی ای دیده   باین آتش بزن آبی و خود را رشک جیحون کن
مکرر گفتمت ای عندلیب ار عاشق اوئی
بجز مهر رخ جانان زدل هرچیز بیرون کن

چه غم گر ریزدم خون از جفاکاری حبیب من   اگر عبرت شود قتل من از بهر رقیب من
چو کردی لطف وقهرخویش را برعاشقان قسمت   وفایت قسمت غیر و جفایت شد نصیب من
ز بیماری خود دیگر ندارم چشم بهبودی   چو خواهد کشتنم از روی بی رحمی طبیب من
جفا از شیوهٔ ناز است و ناز از روی معشوقی   بکن هر جور میخواهی نگار پر عتیب من
تحمل گوئی از رویم بکن بر گو چسان آخر   که از دستم به بردی صبر و آرام وشکیب من
اگر شاهنشه غزنی نیازش بر ایاز آمد   سکندر بنده میگردد بر دارای زیب من
بطنزم گفت آن گل عندلیبا از غمم چونی
که گردیده بهی رخساره ات از بهر سیب من

تا صبا تحریک زلفت کرد رفت از من سکون   ای سیه چشم تو بر جادوی بابل رهنمون
خال در روی تو چون هندوست در گلزار خلد   زلف تو زنگیست از شاخ صنوبر سر نگون
گشته ام دیوانهٔ عشقش چنان کز بی خودی   صد هزاران دشت باید تا کنم در وی جنون
عشق را دستی است کافسر از سر شاهان کشد   شاه غزنی پیش عشق بندهٔ خود شد زبون
این صدا را گوش دل داند که می‌آید هنوز   نالهٔ فرهاد بیدل از درون بی ستون
عاشقان را مرگ نبود تا قیامت بی گمان   گرچه بینی خفته هریک را میان خاک وخون
نیست درمانی بدرد عشق کافلاطون عقل   این نوا را فاش میگوید ببانگ ارغنون
نیستم آگه چه آمد بر سر دل از غمت   آن قدر دانم که می‌آید ز چشمم سیل خون
عندلیبا بذل راه دوست کردم جان و تن
باز آن سنگین دل از جورم نماید آزمون

تیغ عالم گیر اسکندر و یا ابروست این   سحر بابل یا بلا یا نرگس جادوست این
این ضیا درجمع از شمع است یا ماه تمام   پر تو خورشید رخشان یا شعاع روست این
خط بدور عارضت یا سبزه در گلزار خلد   یا بگرد آب حیوان لشکر هندوست این
وحشی ازمردم گریزد وآن دوچشم نیم مست   روزوشب بامردمش الفت عجب آهوست این
عود در مجمر و یا در باغ رسته ضیمران   یا پریشان برعذارت زلف عنبر بوست این

سرو گلزار ارم یا طوبی باغ جنـان خود قیامت در نظر یا قامت دلجوست این
سنبل است آن یا بنفشه یا که جوشن یا کمند تار جان عاشقان یا رشته های موست این
افعی پیچان و یا زنجیر یا قلاب جان دام راه دین و دل یا حلقهٔ گیسوست این
لالهٔ حمراست یا گلزار یا رخسـار یار یا بزیر زلف چوگان ارغوانی گوست این
نالهٔ عشـاق بیـدل یا که لحن باربد
عندلیب اندر نوا یا بلبل خوشگوست این

چو زد بتم بسر زلف عنبر آسـا چین شکست رونق مشک ختا و نافهٔ چین
ز دام زلف تو مرغ دلم رهد هیهات کبوتریست بسر پنجهٔ دو صد شـاهین
چو چشم مست تو دیدم بدلبری گفتم که این بلای سیاهیست غارت دل و دین
سپاه فتنه میـارا که احتیـاجی نیست تو شاه حسنی و ملك دلت بزیر نگین
گرو ز نقطـهٔ موهوم میبرد دهنت سبق گرفتـه زلال لبت زماء معین
بحیرتم که چه عضو ترا کنم توصیف ز فرق تا بقـدم دلربائی و نمـکین
صبا ز روی تو رمزی بگلستان گفـته ز شرم تا بقیامت گلست پرده نشین
چو در جوار تو باشم چه حاجتم به بهشت که خاک کوی تو باشد مرا بهشت برین
بغیر عارض آن ماه عندلیب کسی
ندیده طلعت خورشید را بروی زمین

رسیـده مژده که آمد زمان فروردین چمن ز جنس ریاحین ز نو به بست آیین
چو زلف و عارض دلبر بسـاحت گلشن دمیده سنبل و ریحان و لاله و نسرین
بجای سبزه بر اطراف باغ و صحن چمن دمـید کاکل غلمان و زلف حورالعین
خوشست یار و می وچنگ و ساقی ومطرب بزیر چتر گل و روی سبزه فصل چنین
فدای سـاعد و بازوت سـاقیا می ده من آن نیم که سر از رطل وخم کنم سنگین
بهار و صحبت یار و می و نوای غزل بگو بمفتی خود بین بیـا بهشت ببـین
چه خوش بود که کند عاشقی بطرف چمن ز زلف و سـینهٔ دلدار بستر و بالین
بویژه طرفه نگاری که از سر یاری ببـوسهٔ کند از مهر گه به کین تمـکین
بعندلیب ز پیـک صبا بوقت سحر
رسید مژده که آمد زمان فروردین

ایکه رویت بسر سر و چو ماه تابان　　زلف شبگون تو بر ماه کلف کرده عیان
دل جمعی بسر زلف تو افتاده اسیر　　باور ار نیست ترا زلف پریشان بفشان
چشمت از سحر گری غمزه ات از راه زنی　　هر یکی دشمن دین فتنهٔ دل آفت جان
زلف بر روی تو ره میزند از خلق جهان　　ره بفردوس برین یافته گوئی شیطان
دلم افتاد بچاه زنخ از رشتهٔ زلف　　همچو یوسف که در افتاده بچاه کنعان
چند گوئی مرو اندر سر کویش ناصح　　نروم چونکه بدست دگری هست عنان
خاک روبی در دوست اگر دست دهد　　کافرم باشم اگر مایل باغ رضوان
عندلیب آنچه کنی با رخ دلبر مانند
بحقیقت چو به بینی همه باشد بهتان

زلف تو سنبل آمده گونهٔ تو سمن سمن　　گشته زسنبل وسمن عارض تو چمن چمن
جعد تو دام راه دل گر نبود چرا بود　　طره بطره خم بخم چنبر وچین شکن شکن
از لب و از دهان تو مصر و یمن شکسته شد　　شهد فمت شکر شکر لعل لبت یمن یمن
جادوی بابلی نژاد ار نبود دو سنبلت　　از چه فتاده بر بیر مار صفت رسن رسن
مشك ختن شکسته شد وصف بچین نگفته به　　موی توشد چوچین بچین روی توشد ختن ختن
خود بنظر تو آفتی یا که بقد قیامتی　　یا بجهان علامتی پای بسر حسن حسن
از سر شوخی آن صنم دوش بعندلیب گفت
بوسه بگو کرا دهم گفت بتا بمن بمن

تو از لیلی فزون ازحسن و من مجنون تر از مجنون　　ترا جور آنچه افزاید مرا سودا شود افزون
رقیبم گر ملامت گوید و ناصح وگر پندم　　نخواهد رفت عشق خوبرویان از سرم بیرون
بهای بوسهٔ جانان دهم از جان بود ارزان　　مگو پند من ای نادان که زین سودا نیم مغبون
به مرغ دل سرائیدم ازین پس دانه در دامست　　از آن روزیکه گردیدم بزلف و خال او مفتون
مریض عشق را درمان بجوئید از لب جانان　　کزین به بوعلی دارو نفرموده است در قانون
بمن هر کس نشیند یکنفس از آتشم سوزد　　که در دل آتشی دارم بشان شعله در کانون
مپو ای عندلیب اندر پی دنیا چو دانستی
که از بهر فزونیها چه آمد بر سر قارون

مرغ دلم گشوده پر طرهٔ تابدار کو　　تا که زند بنا وکش غمزهٔ چشم یار کو

هر طرفی که بنگرم طایر دل کشیده صف　　در در و دشت آرزو جلوهٔ آن سوار کو
من برهت ستاده ام از پی صید میروی　　ای بت کج کلاه من همچو منی شکار کو
جز دو کمند پر خمت رهزن مرد و زن کجا　　غیر دو جزع پر فنت فتنه بروزگار کو
خشک شد آب چشم من از تف آه دم بدم　　تا که نشاند آتشی دیدهٔ اشکبار کو
آب زجویبار وصل ارچه خورد نهال هجر　　تا که ثمر دهد مرا طاقت انتظار کو
پرده ز راز اگر کشم شهرهٔ شهر میشوم　　دل بشکیب اگر نهم صبر کجا قرار کو
بست خزان هجر او نغمه عندلیب را
تا بنوا در آرمش وصل چو نو بهار کو

ای ز سرو خلد خوشتر قامت دلجوی تو　　وی زماه وخور نکوتر عارض نیکوی تو
پرتو شمس و قمر گردد چو شمع و آفتاب　　گر بر افتد پرده ازشب یا بصبح ازروی تو
در نماز آیم همی پیش‌رخت زآنرو که نیست　　قبله و محراب من غیر از خم ابروی تو
روح مجنون طایف نجداست وحاجی کعبه را　　طوف گاه من همی پیوسته باشد کوی تو
با وصالت شام من چون صبح رخسارت سفید　　با فراقت روزگارم تیره همچون موی تو
من کجا از سحر چشمت می توانم شد خلاص　　سامری را میفریبد نرگس جادوی تو
آنکه شیران را به مردی صیدگیرد در نبرد　　صید گردد چون به بیند غمزهٔ آهوی تو
نافهٔ چین و ختا را کس نمی گیرد بمفت　　گر بیابد رشتهٔ از زلف عنبر بوی تو
از وصالت بگذرم زین پس بهجران خوکنم　　چون بهر بزمی به بینم غیر را پهلوی تو
در جهان هر عاشقی راند ز معشوقی سخن
عندلیب آمد مسلم بلبل خوشگوی تو

کشور دلها خراب ار گشت از تأثیر زلف　　ملك حسن آباد شد از همت تعمیر زلف
باوجود آنکه از زنجیر بگریزند خلق　　من بگردن دوست میدارم بسی زنجیر زلف
صبح را رونق ز روی شام باشد ای عجب　　صبح روی یار ما رونق گرفت از زیر زلف
بسکه لرزانست و افشان تار آن زلف سیاه　　خامهٔ نقاش لرزد گر کشد تصویر زلف
گه چوچوگان سازی و گه جمع وگه سازی پریش　　تا بری دلها زکف هردم دهی تغییر زلف
خرمن گل میشود اطرافم از توصیف رو　　نافهٔ چین میشود انفاسم از تقریر زلف
عندلیبا نی تو افتادی بدام زلف و بس
جملهٔ عالم گرفتارند در زنجیر زلف

فروغ روی تو بازار آفتاب شکسته　　شمیم موی تو مقدار مشکناب شکسته
ز حسرت قد موزون دلکشت در باغ　　هزار سرو و صنوبر ز پیچ و تاب شکسته
عرق به عارض تو عقد بسته وز حسنش　　گسسته نظم گهر رونق گلاب شکسته
بماه عارض تو زلف عنبر افشانت　　چو عقربیست که پایش بماهتاب شکسته
بگوشهٔ دهنت نقش خال مشکین است　　و یا بکوزهٔ شکر پر زباب شکسته
ز نشأی لب میگون نرگس مستت　　خمار عبهر و هم رونق شراب شکسته
چه شورشی شده امشب بمجلس مستان　　که بزم در هم و می ریخته رباب شکسته
ز رشك لؤلؤ منظوم درج یاقوتت　　به بطن هر صدفی گوهر خوشاب شکسته

ز لطف نظم تو ای عندلیب کاشانی
دل ظهیر چو شعرش بفاریاب شکسته

ای دلبری که آفت دور زمانهٔ　　از دلبران دهر بخوبی یگانهٔ
گو غایبی زچشم بدل حاضری مدام　　هم در برون خانه و هم در بخانهٔ
گیرم رقیب از تو مرا میکند جدا　　با آن چه میکند که تو از دل جدانهٔ
گر آرزوی کشتن من باشدت بدل　　غمگین مشو بخاطرت آرم بهانهٔ
برگو که جرمش اینکه ز رسوائیش زمن　　افتاده در زبان خلایق فسانهٔ
جز لاله بعد قتل نروید زخاک من　　زین به شهید عشق ندارد نشانهٔ

ایدل بخال کنج لبش مایلی تو هم
مانند عندلیب پی آب و دانهٔ

کمال حسن تو از روی آفتاب گذشته　　بلای نرگس مست تو از شراب گذشته
دلم چو گشت مقید بتار زلف سیاهت　　چو شانه در خم زلفت به پیچ و تاب گذشته
بعشق طعنه مزن زاهدا بمن که بعالم　　کسیکه نیست در او عشق از دواب گذشته
دلم بدرد فراقش ز بسکه زار بنالد　　نوای ناله اش از نغمهٔ رباب گذشته
سری بعهد تو بر بالش فراق نخسپد　　که چشم عاشق بیخانمان ز خواب گذشته
قلم باین دو زبانی بیان غم نتواند　　شمار محنت هجر تو از حساب گذشته

قدت هلال شد ای عندلیب از غم روئی
مگر ز پیش تو آن ماه بی حجاب گذشته

ای زلف تیره آفت دلهای خستهٔ ‌ صد حلق دل بحلقه هر تار بستهٔ
موئی ولی بقوت بازوی دلبری ‌ زنجیر صد علاقه ز هر سو گسستهٔ
هندوی آفتاب پرست ار نهٔ ز چه ‌ دایم در آفتاب مجاور نشستهٔ
سنبل بود بگلشن وای زلف خود تو نیز ‌ سنبل صفت بآن گل رو دسته دستهٔ
در چین نشستهٔ و از آن نافه نافهٔ ‌ در قرب آتشی و از آن جسته جستهٔ
با آنکه در جنان نبود هیچ گونه غم ‌ دایم تو در بهشت پریش و شکستهٔ
از بس کشی تو باردل ما بدوش خویش ‌ پیوسته قد خمیده چو حمال خستهٔ
بردامن تودست کس ارنا رسد رواست ‌ ز آن روکه همچو افسر شاهان خجستهٔ

ای عندلیب گر شدهٔ پای بند زلف
غمگین مباش کز غم کونین رستهٔ

کشیده تیغ ابرو آن پری رو قصد جا نکرده ‌ همانا قصد خونریزی ز بهر امتحان کرده
حیات جاودانی یافت آن کو شد شهید او ‌ ز جان دادن براه عشق عاشق کی زیان کرده
بسودای جنون گر نیست چون من مبتلا زلفت ‌ چرا دیوانه وش قصد جفای این وآن کرده
معلم نیست آگه گوئی از تاثیر افغانم ‌ که آداب جفا تعلیم آن نا مهر بان کرده
برویش پیچ و تاب حلقهٔ زلف سیاهست آن ‌ و یا بر گنج عارض اژدها را پاسبان کرده
کمانداری ز زلف افگندهٔ در راه دلها دام ‌ نه دامست اینکه مرغ دل درآنجا آشیان کرده

ندارد عندلیب ار عشق گل ای مدعی بر گو
چرا پیوسته مأویٰ در حریم گلستان کرده

مهرو بتی سیمین بدن دیگر بدوران آمده ‌ گوئی ز مصر دلبری یوسف به کنعان آمده
نی نی که روئی این چنین ناید ز جنس ماه وطین ‌ حوری ز فردوس برین بر شکل انسان آمده
جا نهای وحشی رام او صد مرغ دل دردام او ‌ آن چشم خون آشام اوغارت گر جان آمده
لعل لبش مانند بان مرغول زلفش ضیمران ‌ درج دهانش غنچه‌سان رخ چون گلستان آمده
کویش که باشد کعبه‌سان خونها در او گشته روان ‌ بر عاشقان جان فشان چون عید قربان آمده
رخسار او باغ جنان خالش درو گندم نشان ‌ مار سر زلفش همان مانند شیطان آمده
آ نزلف پر پیچ وخمش هم زال گو هم رستمش ‌ عقد پرن اندر فمش چون در غلطان آمده
لعلش که باشد قوت جان دارد مرا بس ناتوان ‌ نازم بیا قوتی چنان هم درد و درمان آمده

بر لاله سنبل در نگر بر ماه مشک تر نگر　　آن جادوی کافر نگر کا شوب ایمان آمده

صد مرغ دل در هر زمان گیرد بزلفش آشیان　　از حمل این بار گران پیوسته پیچان آمده

ای رشک مهر خاوری مه برعذارت مشتری　　از شرم رخسارت پری پیوسته پنهان آمده

با عندلیب ای مه لقا تا چند بیداد وجفا

کاو در گلستان وفا مرغ خوش الحان آمده

باز دارد دل دیوانه بسر سودائی　　که بپا خواسته از هر طرفم غوغائی

شدم انگشت نمای همه عالم چه عجب　　حاصل عشق نباشد بجز از رسوائی

ازغم عشق تو ای لیلی شیرین حرکات　　همچو مجنون ستم دیده شدم صحرائی

دل سختی که تو داری یقین میدانم　　گر بمیرم ز غمت بر سر خاکم نائی

بخدا گر دلت از سنگ بود میسوزد　　بشنوی نالهٔ من گر به شب تنهائی

بکشی زارم اگر بار دگر زنده شوم　　یک تبسم اگر از گوشهٔ اب فرمائی

طوطی و تنگ شکر خلق نگیرند بمفت　　چون در آئی بشکر خنده وشکر خائی

با چنین روی وقد ار جانب گلشن گذری　　نشکفد گل نزند سرو دم از رعنائی

عند لیبا مکن هر لحظه بیاغی آواز

چون گل عارض معشوق مشو هر جائی

ای پری چهره که در حسن نداری ثانی　　حاضری در دل اگر از نظرم پنهانی

ای شه حسن بقهرم ز در خویش مران　　سهل باشد اگرم تیغ بسر میرانی

رو فلاطون و بما لاف حکیمی بمزن　　که ز داروی محبت به یقین درمانی

فتنه برخاست چو برخاستی ای سرو روان　　تا مگر باز نشینی و دگر بنشانی

تاب نظاره ندارم بتو از غایت حسن　　کس از این لطف ندارد تو مگر غلمانی

پردهٔ گوی نکوئی ز همه سیم تنان　　سرور گل بدنان پادشهٔ خوبانی

نرسد کس بتو در حسن و لطافت بجهان　　تو پری یا ملکی بر صفت انسانی

از جفای تو ننالم که نه شرط ادبست　　هرچه رانی بسرم حاکمی و سلطانی

عندلیبا مگرت گل شده از کف بیرون

که چو بلبل بنوا شام و سحر نالانی

گر گویمت ای گل که گلستان جنهانی　　گلشن نه باین لطف مگر باغ جنانی

گل نیستی و سرو ولیکن بقد و رخ　　اندر چمن حسن هم اینی و هم آنی
بستان لطافت توئی امروز در آفاق　　چون سرو قد و گل بدن و غنچه دهانی
خوبان همگی فتنهٔ ابنای زمانند　　تو سیم بدن فتنه خوبان زمانی
تنها نه همین قبلهٔ عشاق جمالت　　تو کعبه صفت قبله که اهل جهانی
گر نسل پری نیستی ای خسرو خوبان　　از چیست که از دیدهٔ عشاق نهانی
گفتی پی قتل تو کمر بسته ام امروز　　ورنه نتوان گفت ترا هست میانی
زین نظم دل آویز عجب نیست که خوانند
خلقم بمثل بلبل گلزار معانی

شد باز دلم شیفتهٔ سنبل موئی　　خونابه روان از مژه ام کرده چو جوئی
زلف سیهی پای دلم بست بزنجیر　　زنجیر ندیدیم که تا بند ز موئی
پروانه صفت این دل سرگشته که خون باد　　هر لحظه شود سوخته از آتش روئی
فریاد ازین دل که مرا میکشد آخر　　از بسکه بهر لحظه شتابد سر کوئی
آشفتگی دل شودم جمع بیک بار　　از باد اگر بشنوم از زلف تو بوئی
چاک است دلم از غم هجر تو چه باشد　　از رشتهٔ وصلش کنی ای دوست رفوئی
میدید زلیخا اگر این حسن جهان سوز　　اقرار همی کرد ز یوسف تو نکوئی
ای بلبل شوریده از آن کوی مکش پا
باشد که پس از خار گلی نیز ببوئی

ایکه در طرز نگه خوشتر از آهوی خطائی　　چون مه تازه بهرجا روی انگشت نمائی
سر گرانیت رسید است بجائی بمن زار　　کآرزو میکندم دل ز تو بد مهر جفائی
هرچه از لطف و نکوئی که بباید همه داری　　عیبت آنست که سنگین دل و بی مهر و وفائی
گر نداری سر قتلم ز چه از ناوک مژگان　　از کمانخانهٔ ابرو به دلم تیر گشائی
گر دو صد بار برانی ز درت باز پس آیم　　که بجز کوی تو دیگر نبرم راه بجائی
گر ترا خو همه جور است بعشاق جگر خون　　پس به اغیار جگر خور بسر مهر چرائی
با رقیب آمدی از آمدنت گشت غمم بیش　　از تو دلشاد نباشم چو بیائی چو نیائی
از تماشای گلستان نشدم شاد دل زار
مگر امداد کند بلبل بیدل بنوائی

چه روی داده که هردم بناله زاری　　مگر به درد محبت تو هم گرفتاری
خدا نکرده مگر پای بند مهر کسی　　شدی که از مژه خونین سرشک میباری
مرو به دایرهٔ عشق گفتمت زنهار　　که تاب جور و جفاهای دلبران ناری
دل تو نازک و خوبان تمام سنگین دل　　مکن که عاقبتت میکشد به دشواری
تو هیچ گه بگل عارضی مشو مایل　　مباد آنکه بپای دلت خلد خاری
قیاس کن ز دل سخت خود دل خونین　　که هیچ گونه نداری بعاشقان یاری
مها بتا صنما دلبرا نگارینا　　که هرچه گویمت از نیکوئی سزاواری
تراست وقت جوانی وگاه عیش و نشاط　　چه لازمست که خودرا ز غم بیازاری
چنانکه دانهٔ خالت بزیر زلف در است　　هزار مرغ دل از هرطرف بدام آری
تو آفتابی و خوبان چو ذره پیش رخت　　علاج نیست بایشان بجز هوا داری
تو چون ز پرده برون آمدی باین صورت　　شکست رونق حسن بتان فرخاری
ز عندلیب خود ای گل نیوش این نکته
چو راه خانه ره عشق را نپنداری

از ترکیب حروف اول مصرعهای اول از مطلع تا مقطع نام منظور استخراج میشود

ای آفت زمانه که طاقی بدلبری　　خوبان تمام چون عرض اند و تو جوهری
سر بر سپهر سایم ازین فخر همچو هور　　روزی اگر فتد که بپایت نهم سری
ما اختیار خویش بدست تو داده ایم　　خواهی جفا و خواه وفا کن مخیری
ار خوانیم بلطف وگر رانیم بقهر　　جز آستانهٔ تو ندارم دگر دری
عیبم مکن بسجدهٔ خویش ای صنم که برد　　روی تو رونق از همه بتهای آذری
یک ره نکردی از دلم از مهر پرسشی　　با آنکه خود زحال من ای ماه مخبری
لعل لب تو آب ز یاقوت برده است　　رویت شکسته شعشعه مهر خاوری
با من کنی تغافل شادم از اینکه غیر　　بیند مرا چنین و ز مهرت شود بری
گشتم به رهگذار تو چون عندلیب خاک
از کبر و ناز بر سر خاکم تو نگذری

دلکا چون خم می گر زغمی جوش کنی　　عالم و هرچه در او هست فراموش کنی
سینه ات محرم اسرار آلهی گردد　　از کف پیر مغان گر قدحی نوش کنی

عشق چون آتش و البته نگردد مستور　هرچه بر آتش افروخته سر پوش کنی
آتشی در دل دیوانهٔ ما شعله وراست　ساقیا زآب میش بلکه تو خاموش کنی
مرد هشیار ندارد ز غم دهر گریز　مددی تا زمیم بی خود و بی هوش کنی
ای جوان پیر بگردی زغم و درد جهان　ساغری گر ز کف ساقی ما نوش کنی
عندلیبا بجهان نوش نباشد بی نیش
نیش ناخورده چرا توهوس نوش کنی

الهی همچو من ای مه تو هم خونین جگر گردی　ز عشق دلشکن یاری بزاری دیده تر گردی
دلت را از تغافل خون کند همچون دل زارم　ز زلف خویش از بی مهریش آشفته تر گردی
کند خونابه از چشمت روان هردم ز بدخوئی　که شاید از دل خون گشتهٔ ما با خبر گردی
شود عنقای قاف از بهر تو مرغ وصال او　تو اش اندر طلب چون طایر بی بال و پر گردی
بهیچت بر نگیرد هرچه در نزدش نیاز آری　بدرگاه قبولش چون دعای بی اثر گردی
چنان عشقش کند زارت که از بی طاقتی آخر　میان خلق همچون من برسوائی سمر گردی
تغافل آن چنان ورزد بتو کاندر دمی صد بار　بامیدی روی در کویش و نومید بر گردی
ز درد دل بنالی و نه پرسد حال زارترا　بکویش همچو گو گاهی به پهلو گه بسر گردی
شوی بیقدر از عشقش چنان کاندر همه عالم　چو در ایام خط این لحظه خار هر نظر گردی
بسان عندلیب از آتش هجران چنان سوزی
که از پا تا بسر در خاصیت همچون شرر گردی

ای که از ناز بما هیچ مدارا نکنی　رحم تا کی بدل خون شدهٔ ما نکنی
ترسم آن روز به پرسیدن بیمار آئی　که به تاثیر نفس کار مسیحا نکنی
بجفای تو از آن شاد بود خاطر من　که باین شیوه مگر در دل کس جا نکنی
هوس قتل من امروز گرت هست بدل　زینهار این عمل خیر بفردا نکنی
نیست چندان بدل از قرب رقیبم با کی　که دو روزی تو بکس بیش مدارا نکنی
ایدل ار نعمت کونین بتو عرضه کنند　تو از آن جمله بجز دوست تمنا نکنی
هیچ کس با تو دمی طرح سخن ساز نکرد　که به افسون چو منش عاشق وشیدا نکنی
عندلیبا بسرت تیغ اگر میبارد
راز پنهان خود البته هویدا نکنی

هردم از بیداد ای بدخو دلم را خون کنی غیرخون دیگر نمیدانم که خواهی چون کنی
دل رقیب من شد از مهر تو بیدادت چه شد تا مگر خونش کنی از دیده ام بیرون کنی
بسکه دل شادم بآزارت بمن بیداد تو هرچه افزون‌تر شود خواهم که باز افزون کنی
جور کن چندان بمن کاغیار بر گردد ز تو تا از این معنی مگر مارا ز خود ممنون کنی
شد دلم دیوانهٔ زنجیر زلف پر خمت هم از آن زنجیر باید فکر این مجنون کنی
مدتی گشتی بکام مدعی ای چرخ دون چون شود گر چندروزی دور خود وارون کنی
عندلیبا جان بدشنامش دهم آن سنگدل
باز میگوید که زین سودا مرا مغبون کنی

فلک از این دل غمدیدهٔ محزون چه میخواهی ز غم کردی کنار دامنم جیحون چه میخواهی
جدا افگندی از یارم بغم کردی سرو کارم چو کردی این‌چنین زارم دگر اکنون چه میخواهی
پر ازحسرت دلی بودم زهجران کردهٔ خونش دل زار مرا ظالم بغیر از خون چه میخواهی
به ناصح راز من بر گوکه قولت خوب و گر زشتست مرا افسانه می‌آید تو زین افسون چه میخواهی
چو لیلی چهره بنماید اگر مجنون شوم شاید مرا عقلی نمی باید تو از مجنون چه میخواهی
بکام مدعی شد عندلیب آخر جدا از او
رقیبا شاد زی اکنون از این افزون چه میخواهی

چه بیداد وجفا بود اینکه ای دلبر بما کردی پی بیگانگان رفتی و ترک آشنا کردی
بساط عیش گستردم که باشی شمع آن مجلس تو رفتی عیش وشادی را بما یکسر عزا کردی
اگر بیگانگی بودت بدل کاخر کنی بر گو در اول آشنائی با من بیدل چرا کردی
چه شد آن مهربانیها که با صد لطف میکردی کنون بر گو چه باعث شد که آهنگ جفا کردی
در اول دانه افشاندی بدام خویشتن بردی به پستی پای مرغ دل پس از بستن رها کردی
بحرف دشمنان پیمان و عهد دوست بشکستی بکام مدعی دستم از آن دامن جدا کردی
مکن ای عندلیب افغان که هجران را بود پایان
صبوری پیشه کن چون این‌عمارت را بنا کردی

ز درد عشق فلاطون یقین که در مانی چرا که نیست بجز وصل یار درمانی
بدوستی که نخواهم زدوست غیر ازدوست نعیم روضهٔ رضوان بزاهد ارزانی
جنون عشق نه من دارم از تو کافتاده هزار شیفته چون من بهر بیابانی

نه میل مسجد و منبر نه گوشهٔ محراب   ز کفر زلف تو دارم ره مسلمانی
ز بسکه دل بخم زلف تو گرفتار است   هزار دل بفشانی چو زلف بفشانی
ز نسل آدم خاکی نه چون توئی آید   تو حور یا ملکی در لباس انسانی
بحیرتم چه مثل آورم بعارض تو   که هرچه در نظر آرم تو خوشتر از آنی
قتیل عشق تو گر عندلیب شد چه عجب
دریغ نیست ز عاشق اگر رود جانی

چه شد که رشتهٔ پیوند را ز بیخ بریدی   بجای من دگری را ندیم و یار گزیدی
چه روی داد که کردی بدشمنان پیوند   خلاف دوستی از من بحیرتم که چه دیدی
ترا که عادت جور و جفا نبود ز اول   مگر فسانهٔ دشمن خدا نکرده شنیدی
ز من تغافل اگر میکنی بعید نباشد   از آنکه درد محبت بهیچگه نه کشیدی
فغان که از بر او سوی عندلیب نیامد
نه نامهٔ نه پیامی نه قاصدی نه بریدی

ز من دوری کنی ای دلبر نا مهربان تا کی   ز بیمهری زنی آتش بجسم ناتوان تا کی
ز بهر امتحان با من اگر دایم جفا ورزی   جفا از حد گذشت ای بیوفا این امتحان تا کی
خدنگ تیر مژگانت ز بهر کشتنم کافی   به تیر طعنهٔ دشمن مرا سازی نشان تا کی
ز هجران جان بلب آمد خدا را ای صنم رحمی   رود از دست تو آهم بسوی آسمان تا کی
بعکس عاشقان شد ارغوانی چهره ام از خون   پسندی زعفرانمرا ز غم چون ارغوان تا کی
ز بلبل حسن گل مشهور شد ایدلبر طناز   تو با هر خار و خس گردی بعالم همعنان تا کی
دلم چون دجلهٔ خون شد ز بس با غیر بنشینی   سر زلف ترا بینم بدست دیگران تا کی
پاسخ گفت دلبر پا منه در گلشن کویم
الا ای عندلیب این بانگ و فریاد و فغان تا کی

زلف و رویست کای پسر داری   یا بظلمات شب قمر داری
آدمیرا چنین لطافت نیست   تو نژاد از پری مگر داری
با قدت سرو را چه قدر و محل   بی بر است او و تو ثمر داری
بخلایق شود قیامت فاش   قامت آنجا که جلوه گر داری
هر چه خوبان بدلبری دارند   بمراتب تو خوبتر داری

کوثر است آن و یا که ماه معین لب شیرین و یا شکر داری
ای حریم وصال حضرت دوست راه پر شور و پرخطر داری
سر بیفکن بپای دوست بشوق
عندلیبا اگر هنر داری

دگرم زکف شده دین و دل بهوای عشق سمن بری ملکی بهیکل آدمی صنمی بغمزه فسونگری
بلبش حلاوت نیشکر بنگه چو جادوی فتنه گر شکند ز صولت یکنظر همه شوکت بت آذری
وسنی ز عشق تو ای صنم نه چنان فتاده بگردنم که توان زمهر تو دل کنم که توخودمیان دل اندری
بکمند زلف سیاه تو به فسون سحر نگاه تو که بحسن روی چوماه تو نه در آدمست و نه درپری
بکشی اگرم بتیغ جفا نشوم ز در گه تو جدا بمن از تغافل و از وفا بکنی هرآنچه مخیری
کنی ار خدا نکرده سفر گذری ز جملهٔ بحرو بر نشوی تو غایبم از نظر که بلوح سینه مصوری
تو به عندلیب غزل سرا مکن این تطاول و این جفا
بخدا که جفا بود خطا به چنین حریف سخنوری

زلف سیه به چهرهٔ گلفام میکشی یا خود بکاف گونهٔ خود لام میکشی
از بهر صید مرغ دل ما ز زلف و خال گه دانه میفشانی و گه دام میکشی
افگندهٔ بموی میان جعد تابدار یا مشک و عنبر است باندام میکشی
هرگه پراگنی بسمن مشک ناب را گویا بصبح پردهٔ از شام میکشی
بس نیست چشم شوخ تو دردلبری که باز از بهر فتنه سرمه ببادام میکشی
گر قصد جان کنی توهم ای زلف نی‌عجب کز لعل یار شام و سحر جام میکشی
دایم بفکر سیم تنانی دلا تو هم بس رنجها که زین طمع خام میکشی
ای عندلیب روزی هرکس مقرر است
بی جا چرا تو زحمت ایام میکشی

زلف پیچان را بعارض چون پریشان میکنی قیمت عنبر شکسته مشک ارزان میکنی
شانه گستاخانه برآن زلف مشک افشان مکش خانهٔ دلها است میترسم که ویران میکنی
زنگی زلف ار نگون افگندهٔ ز انصاف تست خوش نسق بر دزد دل غارتگرجان میکنی
بسکه دل بالای دل افتاده در زلفت مقیم از گرانباری قدش خم نی تو پیچان میکنی
چونکه کفر زلف را جا دادهٔ درخلد رخ عالمی را زین هوس تو کافرستان میکنی

پر تو خورشید میگردد چو شمع و آفتاب   چون ز ابر زلف شمس رخ نمایان میکنی
عندلیبا ار بدام زلف افتادی چه غم
گرچه زندانی شدی سیر گلستان میکنی

به ابرو ناوک مژگان چو تیر اندر کمان داری   خوشا آن سینهٔ کورا به آماجش نشان داری
بروی آتشت آن زلف و کاکل سنبل و ریحان   خلیل آسا بنام ایزد بآتش گلستان داری
نمودی چهر مهر آیین جهانی برتو شد عاشق   بیک خوانی که بنهادی هزاران میهمان داری
سر و پایت ز بس باشد لطیف و دلربا یارا   میان پیرهن گوئی همه روح وروان داری
مرا محراب ابرویت بعالم قبلهٔ دل شد   تو روی عالم آرا را چرا از ما نهان داری
بزنجیر جنون دل بستم و از قید غم رستم   ببال ایدل از این‌شادی که عیش جاودان داری
بگلزار جهان ای گل بکام دل شگفتن گیر
که خود چون عندلیب خوشنوائی نغمه خوانداری

زلف و کمند را چو تو بت باز میکنی   صد مرغ دل شکار چو شهباز میکنی
صد تیر میزنی بدل زارم ای صنم   زان چشم شوخ غمزه چو آغاز میکنی
ما را بجز نیاز نباشد بحضرتت   ز اندازه پیش گرچه بما ناز میکنی
ای مرغ دل بکعبهٔ کویش نمی رسی   صد سال اگر بخویش تو پرواز میکنی
ای آب دیده راز نهان دل مرا   دایم بخلق فاش تو غماز میکنی
گفتی شبی بنزد تو تا روز آورم   وقت است اگر زلطف سرافراز میکنی
لعل لبت بمرده دهد عمر جاودان   اکنون بجای خضر تو اعجاز میکنی
ای عندلیب در کنف گلبن مراد
خوش خفتهٔ و روز و شب آواز میکنی

افسوس که شد عمر گران مایه ببازی   هنگام رحیل است نه برگی و نه سازی
تا چند تو ای نفس بفکر شش و پنجی   ترسم همه سرمایه ببازیچه ببازی
که از غم لیلی وشی آشفته چو مجنون   محمود صفت گاه بسودای ایازی
حاصل نشد از عشق بتان غیر ندامت   فریاد از این فایدهٔ عشق مجازی
ای نفس ز هر سو ز پی جیفهٔ دنیا   تا چند بتازی تو مگر کلب و گرازی
هستی بشب وروز تو در فکر فزونی   با آنکه چو افروخته شمعی بگدازی

این طول عمل چند که شد رشتهٔ عمرت کوتاه و تو همواره پی فکر درازی
شهباز اجل میکندت صید بنا گاه اکنون تو چنان گیر تو درمخلب بازی
آخر بشدت عمر و باخلاص نکردی یکروز تو شایستهٔ درگاه نمازی
بلبل بجز از ناز ندیدی ز بتان هیچ
یک چند ببر بردر معبود نیازی

قصاید و قطعات تاریخ

﴿ تاریخ بیرق افراشتن علی اکبر خان قونسول دولت علیه ایران در بادکوبه ﴾

نخست آغاز هر دفتر ثنای خالق اکبر که از کتم عدم آورد انسانرا در این معبر
شرف داد آدمیرا زین همه بر جمله مخلوقات بذکر و فکر وعلم وحلم عقل و از بدیها فر
بدانش آدمی دارد شرافت بردواب ار نه دواب از شخص نادان بی گمان باشد بسی بهتر
بنظمی آفریده پاک یزدان پهن گیهان را که بی حکمت نه بینی یکسر مو زیر هفت اختر
بسی اسرار پنهان باشد اندر خلقت عالم بخوبی ژرف اگر بینی یکی دریاست پهناور
چو جنس آدمی محتاج بد هر زندگانی را به اکل وشرب وملبوسات ومسکن بهرخواب وخور
برفع احتیاج خلق و هم آسایش گیتی تمدن در طبیعتها نهاده حکمت داور
چو آمد مختلف آرا و طبع زمرهٔ انسان چو گرگان جمله افتادند اندر جان یکدیگر
پی رفع خلاف و نظم گیتی خالق گیتی سلاطین جهان را کرد بر خلق جهان سرور
بویژه ناصرالدین شاه دریا دل که از عدلش فضای ملك ایران گشته چون فردوس بار آور
شهی کزجود و بذل وعزم و حزم کوشش و بخشش ربوده گوی سبقت از سلاطین جهان یکسر
به تیغ کوه اگر از وصف تیغ او سخن رانی ز هیبت کوه خارا میشود چون تل خاکستر
بدشتی کو قتد پیکار یکدم باید اندیشش نروید تا بمحشر زان زمین جز لالهٔ احمر
ز بیمش بفسرد خون در تن اعدا چنان کز جا نجنبد تا گرفتاری بسان مهره از ششدر
ز بس جاه وجلال ونظم و عزم و دولت و حشمت سزد شاهان دورانش بدرگه حاجب و چاکر
بسرحد همه ایران کشیده بارهٔ حزمش که صد باره بود محکم تر از باروی اسکندر
ز خیل بندگانش هر یکی در کشوری سلطان از آنها در حساب آید یکی خاقان یکی قیصر
برفع ظلم تعیین کرد در هر شهر و در هر ملك عدالت پیشه گان حکام دین دار و هنر پرور
یکی زانها بود قونسول باکوبه که از دانش نظیرش را نخواهی یافت زیر گنبد اخضر

گزین خان فلک چاکر هنر پرور علی اکبر | که معروفست در عالم بسان خسرو و خاور
چو مامور آمد از دولت باین خدمت بفیروزی | بفرق اهل ایران گشت درباکو به چون افسر
بسی آثار نیک از وی هویدا شد یکی زآنها | علم شد بیرق اسلام از یمنش درآن کشور
بایرانی چو ارزانی شد این نعمت زشاهنشه | دعای شاه شد ورد زبان اکبر و اصغر
بعزت شد بدل هر ذلتی زین پیش میدیدند | بلی دارد خطر آنجا که دارد مهتری کهتر
همه مشغول نای و نوش وعیش و عشرت و شادی | که آمد ملجائی از بهر ایشان گاه خیر و شر
مهانیکو نهادا سرو را رادا هنرمندا | یکی فرخ نصیحت گویمت پیوسته کن از بر
بهر شغل و عمل تحصیل نام نیک باید کرد | که نام نیک در عالم به از قنطار سیم وزر
اگر نیکی کنی باکس منه منت بجان او | که با منت اگر شکر دهی حنظل شود شکر
ترا از درگه دارا چو این منصب نصیب آمد | همه یاران تو شادند و من ازجملگی برتر
بنام دولت ایران زدی بیرق چو در باکو | رسید اسلامیان را برفراز هفت گردون سر
زهی فیروزی و بخت بلند و طالع مسعود | که باقی ماند درگیهان زتو این نام تا محشر
رقم زد عندلیب از بهر تاریخش بخورسندی (۱۲۹۳) جلی شد بیرق ایران بباکو از علی اکبر

﴿ تاریخ مریضخانهٔ که میرزا محمود خان قونسول ایران در تفلیس بنا نمود ﴾

ایدل بیا که زین پس باشیم شاد و خوشنود | راح نشاط نوشیم غم را کنیم بدرود
رفت آن زمان که هردم از غصهٔ غریبان | از دیده‌ها روان بود سیل سرشک چون رود
زین بیشتر به تفلیس هرگوشهٔ غریبی | افتاده زار و بیکس رنجور و ناتوان بود
نه شربت و دوائی نه مونس و غذائی | نه بستر و نه بالین پهلو بخاک میسود
از حکم شاه عادل محمود خان باذل | قونسول شد بتفلیس آمد به بخت مسعود
هم خلقتش مروت هم فطرتش فتوت | هم طینتش سماحت هم عنصرش همه جود
چون دید ماجرا را کز اهل ملك ایران | خلقی بهم فتاده حیران چو تار بی پود
یکروز مجلسی کرد از مهتران و رادان | وآنگاه از سر لطف با آنگروه فرمود
کای مهتران ایران وی صاحبان ناموس | بایست همتی کرد اندر رضای معبود
تیمار بی نوایان ویژه که خسته باشد | ناخوردن و گذشتن در کیش ماست مردود
باید بشهر تفلیس کردن مریضخانه | تا از مریض بیکس داریم چشم بهبود
جمله بطیب خاطر با قلب شاد گفتند | هستیم زین حکومت یکسر بطبع خوشنود

آمد بپا چو مجلس بر خواستند و کردند عالی عمارتی را حاضر ز بهر مقصود
هم خوابگاه و بیمار هم خادم و پرستار هم هر دوا که در کار کردند جمله موجود
لقمان منش طبیبی تعیین ز بهر این کار صوتش بگوش مرضا خوشتر زلحن داود
تا تنگ دل نگردد بیمار بهر تفریح خادم بهر اطاقی میسوخت مجمر عود
شکر خدای بی چون کز فیض خان عادل دار الشفا بنا شد خلقی زغم بر آسود
دست اجل ز مردم کوتاه گشت آری شمشیر می نبرد بر سر چو بر نهی خود
تاریخ این بنا را از عندلیب کاشان نظمی بدفتر آمد خوشتر ز در منضود
از بهر سال تاریخ با قلب خوش همی گفت (۱۲۹۶) دار الشفا بنا شد از یمن سعی محمود

﴿ تاریخ اخوت اسماعیل بیک و عبدالباقی بیک ملقب بیوسف شیروانی ﴾

به سال الف و صد و شش گذشته از هفتاد که آفتاب بد اندر سراچهٔ سرطان
ز هفته عید مسیح و به پنجم ذی حج بساعتی که دو سعد اندر او نموده قران
میان مهر و مه آفتاب حسن و جمال فتاد عقد اخوت در آن خجسته زمان
یکی ز روی نکو فتنهٔ همه عالم یکی ز سنبل مو آفت همه دوران
یکی اسیر نگاهش غزال دشت ختن یکی دو زلف سیاهش کمند گردن جان
یکی بخوبی سیرت چو حسن گل بی عیب یکی بسرخی صورت چو لالهٔ نعمان
یکی بخنده دهانش چو غنچهٔ سیراب یکی بشعله رخانش چو آتش سوزان
یکی گرفته رخش رونق گل از گلشن یکی شکسته قدش قدر سرو در بستان
یکی نهفته به لعلش حلاوت کوثر یکی ز لال لبش رشک چشمهٔ حیوان
یکی ز فتنهٔ چشمش جهان پر از آشوب یکی نکوئی حالش فسانه در گیهان
یکی ز هندو خالش بود به غوغا در یکی به کفر سر زلف رهزن ایمان
یکی نموده بفم عقد خوشهٔ پروین یکی بدرج دهن کرده گوهر غلطان
یکی ز ابروی خونریز قاتل عشاق یکی ز خنجر مژگان بلای پیر و جوان
یکی ز لعل دهد جان چو عیسی مریم یکی ز زلف کند کار موسی عمران
یکی بچین دو زلفش هزار دل مدغم یکی بهر خم جعدش هزار جان پنهان
یکی غزال ختا را بغمزه بر ماند یکی بعشوه کند آهوی ختن حیران
یکی لطافت رویش بتازگی چون گل یکی طراوت مویش چو سنبل و ریحان

یکی سپهر وفا نام نیکش اسماعیل یکی فرشته لقا یوسف عزیز زمان
الهی این دو برادر همیشه در عالم بکام یک دگر آرند زندگی پایان
همیشه دوستی این دو بر قرار بود بروزگار بمانند خرّم و خندان
پی مبارکی و هم اقامه تاریخ ز عندلیب شد این شعر نغز در دیوان

تاریخ زفاف محمد علی خان کاشانی

حبذا عیشی که در عالم ندید دیدهٔ دوران نظیرش را بخواب
چهرهٔ غم زیر پرده شد نهان شاهد شادی فگند از رخ نقاب
عارف وعامی بعشرت کف زدند شادمان گشتند یکسر شیخ وشاب
زهره در چرخ سیم از بس شعف مطربی سر کرد با چنگ و رباب
بست گردون بر کف از کف الخضیب چون جوانان ازطرب گلگون خضاب
گفتی این عیش ازچه من گویم ترا زآنکه باشد هر سؤالی را جواب
آنکه در آفاق طاق آمد بخلق نام نیکو کرده در دهر اکتساب
خان والا شان محمد با علی آنکه بذل وجودش آمد بی حساب
گوهری آورد در عقد دوام گوهر با نو منش عفت مآب
محفل عیش و طرب برپای کرد شد ز شادی کامها شهد ومذاب
مطربی از گفتهای عندلیب این غزل را خواند با صد آب وتاب
کای مبارک طلعت و فرخ جناب بادی از این عیش وشادی کامیاب
باد میمون و مبارک مقدمش برتو آن ماهی که کردی انتخاب
از خدا این روز را میخواستم با دعا صد شکر کآمد مستجاب
جاودان بادا سمند بخت تو رام ورهوار ومطیع وخوشرکاب
آسمان بر چشم اعدایت زند از کمان قهر خود تیر شهاب
سرورا از بهر تاریخ زفاف قطعهٔ گفتم به از درّ خوشاب
لیک اندر پرده گفتن خوشتراست لازم آید در سخن گاهی حجاب
چون دو ده بگذشت ازماه رجب در شب شنبه بآیین صواب
مهر ومه کردند در برجی قران مشتریرا زهره آمد بی نقاب
عندلیب از بهر تاریخش نوشت (۱۲۹۳) ماه باشد همنشین آفتاب

تاریخ تولد خورشید خانم بنت محمد علیخان کاشانی

طایری از شاخ علیین پرید تا فضای عالم امکان رسید
باز صحرای ختا آهوی چین نافه ریزان سوی شهرستان دوید
یا که بلقیس صباحت از سبا زی سلیمان زمانه بر چمید
فاش گویم کرد اولادی عطا بر که بر فخر زمان رب مجید
شمع بینش جمع دانش کوه مجد ابر وابل شخص کامل عین دید
خان نیکو خو محمد با علی آنکه از شانست در عالم وحید
دختری بل اختری کز نیکوئی دیدهٔ دوران نظیرش را ندید
چون سه پنج ازماه روزه برگذشت در صباح فرخی چون روز عید
آفتاب و ماه طالع شد بهم طلعت خورشید و مه یکدم دمید
در مبارک مه مبارک طلعتی گشت دربرج شرف چون خورپدید
چون برآمد از پس پرده رخش گوی ماهش گوی پیراهن سرید
غنچه از رشک دهانش تنگدل گل به پیش عارضش چون شنبلید
آفتاب از روی خوبش منفعل ماه نو در پیش ابرویش خمید
ایزد از هر بد نگهدارش بود چشم بد از روی او بادا بعید
بر پدر بادا مبارک مقدمش یارب این مولود با بخت سعید
سالها در سایهٔ مام و پدر کامران بادا چنو ماه آفرید
هر دری کو بسته باشد از قضا مقدم او باد آن در را کلید
در وجود آمد چو آن ماه ازعدم شادمان شد هر که ازیاران شنید
از همای اوج معنی عندلیب خواستم از بهر تاریخش نوید
بال نطق ازهم گشود و بازگفت (۱۲۹۵) سال تاریخش بود (مرغ امید)

تاریخ تولد اسدالله خان بن محمد علیخان کاشانی

آنکه اندر همه آفاق مکرم باشد از بزرگان جهان جمله معظم باشد
آنکه اندر صفت رادی وجود و بخشش رشک معن آمده و غیرت حاتم باشد
بسکه راداست ورحیم است وکریم است وجواد گوئیا عنصر او جود مجسم باشد
او چو از رأی رزین نظم دهد کاریرا تا قیامت رسد آن کار منظم باشد

خان ذیشان محمد علی پاک نهاد که باطوار نکو شهرهٔ عالم باشد
کرد اولاد ذکوریش خداوند عطا که بعارض چو گلستان خوش وخرم باشد
هم مبارک پی و فرخ رخ و نیکو منظر هرچه خوبی بقدومش همه منضم باشد
کرده ز اخلاص ابا شیر خدایش هم نام که باین نسبت عظما مه و معظم باشد
عندلیب آن سخن آرای که در شیوهٔ نظم شعر او در همه آفاق مسلم باشد
گفت با زه ز سر شوق همی تاریخش (۱۲۹۸) اسدالله شرف زمرهٔ آدم باشد

﴿ تاریخ تولد ماهرخ بنت محمد علیخان کاشانی ﴾

دوش از حضرتی رفیع جناب که نه اش در جهان همال وقرین
قاصدی آدم خجسته خبر که ز گفتنش دلم به بست آذین
گفت از مطلع سپهر جلال کرده ماهی طلوع و ماه مبین
دختری همچو اختر روشن نو گلی چون گلان فروردین
هم فروغ رخش چو ماه تمام هم ز لاله لبش چو ماه معین
آهوی چین ز شرم چشمانش تا ختا میرود ز ساحت چین
گردد آزرده تنش گر باشد از گلش بستر و سمن بالین
خسروش گر بدیدی اندرخواب دل نه دادی بطلعت شیرین
ماه رخ نام آن فرشته لقا ماه را بر زمین بیا و ببین
بد ز خورشید خانه بیت شرف زین مهش شدشرف دوصدچندین
ماه خورشید چون بخانه بود باشد آنخانه چون بهشت برین
اینك آن خانه همچو خلد در او آن دو مه رو در او دوحورالعین
زین خبر شادمان چنان گشتم که نه بیند کسم دوباره غمین
من بشکرانهٔ چنین خبری همی دعا میکنم بگو آمین
آنکه این گل دمیده از باغش صدفش می بزاده درّ ثمین
ماه و سالش بخرمی گذرد تا که برپا بود شهور وسنین
گردش اخترش همیشه بکام ادهم دولتش هماره بزین
رای او را فلک بود پیرو جاه او را زمانه باد ضمین
خان والا محمد است و علی که زمانه بد و کند تمکین

پایهٔ رفعتش چو چرخ بلند　مایهٔ همتش چو کوه متین
قلب او از لآلی حکمت　آسمانی بود پر از پروین
دیدهٔ عقل او تواند دید　قوهٔ روح را به بطن جنین
حدت ذهن او تواند یافت　هر خیالی که در دلست دفین
ساحت دانشش زحد و زحصر　بی نیاز و پر از گمان و یقین
ای بآفاق طاق از اخلاق　وی مهان زمانه را تو مهین
باد بر تو مبارک و میمون　مقدم آن مه ستاره جبین
از ربیع نخست چون سپری　عدد یک بشد پس از عشرین
آمد آنماه از عدم بوجود　بخت و دولت بمقدمش تضمین
زد رقم عندلیب تاریخش (۱۳۰۱) حوری جنتی است ماه زمین

تاریخ تولد خاور سلطان بنت محمد علی خان کاشانی

هزار و سیصد و سه چون گذشت از هجرت　بطالعی که قمر را به زهره بود قران
دو عشر و شش سپری از جمادی‌الثانی　به روز جمعه که عید است بر مسلمانان
گلی دمید ز گلزار مجد و عز و شرف　که عارضش بمثل رشک لالهٔ نعمان
لبش بخنده دمادم چو غنچهٔ سیر آب　رخش ز فرط فروغست چون مه تابان
هلال ابرویش از لطف غیرت مه نو　زلال لعل لبش رشک چشمهٔ حیوان
بغمزه چشم سیاهش چو آهوی تاتار　بعشوه رسم نگاهش چو نرگس فتان
گرفته رنگ رخش رونق گل از گلزار　شکسته زلف کجش قدر سنبل و ریحان
شگفت این گل پرخنده از کدامین باغ　دمید این مه تا بنده از کدام ایوان
زباغ آنکه وجودش بود درخت مراد　بجای میوه دهد لعل و گوهر و مرجان
بزرگ همت و نیکو نهاد و پاک سرشت　سلیم سیرت و دانش پژوه و چیره زبان
سمند سرکش دولت زیمن بخت بلند　عنان سپرده بدستش که بر بکام بران
یگانهٔ همه آفاق در نژاد و نسب　بلند پایه بزرگی ز خطهٔ کاشان
گزیده خان فلک مرتبت محمد علی　که همچو او نتوان یافت در همه گیهان
کلف ز عارض مه بسترد ز فکر متین　زرای روشن او آفتاب سر گردان
چوبشکفید ز باغش مر این گل شاداب　ز عارضش همهٔ خانه شد سرا بستان

چو بود طلعت او رشک خسرو و خاور — نهاد نام و را باب خاور سلطان
طلوع کرد چو این ماه شد فروغ رخش — ضیای دیدهٔ احباب و زینت دامان
آلهی آنکه مبارک بود بمام و پدر — هماره مقدم او تا بود ز دهر نشان
بر آر دست دعا عندلیب در هر حال — همی بدرگه دادار قادر و منان
که نسل پاک مر این سلسله بود دایم — به روزگار بعمر در از و بخت جوان

تاریخ تولد مهدی خان بن محمد علیخان کاشانی

آمدم پیک مبارک پی بهنگام سحر — گفتمش خیر است برگو از کجا داری خبر
گفت از نزد کسی دارم خبر کز منزلت — می نیابی همچو او از خاوران تا باختر
حضرتی مشهور عالم از علو مرتبت — ملجاء بیچارگان و مرجع خورد و کبر
دایم از نیروی دانش دایم از بخت بلند — کامجوی و کامیاب و کامگار و کامبر
پیش رای روشنش خور با همه فر و بها — مینماید چون سهای ارج در پیش قمر
هم همیشه باخیالش همچنان آید قضا — هم بآمالش هماره هم فکر آید قدر
گرچه شاهنشاه ایران خانیش داده لقب — لیک اورا زین لقب نه فخر آید نه خطر
این لقب را فخر از او باید نه اورا زین لقب — ز آنکه خانی عارضی او جوهر آمد از گهر
معدن رحم و مروت منبع جود و سخا — ناشر رسم فتوت ناصر خیل بشر
فخر ایران خان والا شان محمد با علی — آنکه گشته نام نیکش در همه گیتی سمر
کرده اولاد ذکوری لطف یزدانش عطا — هم مبارک طلعت و فرخ رخ و نیکو سیر
ازمه ذی قعده هشت و ده چوگردید اسپری — از عدم سوی وجود آمد بهنگام سحر
غنچهٔ سیراب از رشک دهانش تنگدل — در خجالت از عذار نازکش گلبرگ تر
از ملاحت خندهٔ او غیرت کان نمک — وز حلاوت لعل او شیرین تر از تنگ شکر
بشکرد رسم نگاهش قدر آهوی ختا — بشکند زلف سیاهش قیمت مشک تتر
نام نیکویش محمد مهدی از باب کرام — تا که گردد نسل او تا دور مهدی جلوه گر
چون شنیدم این بشارت را از آن پیک گزین — طایر طبعم گشود از فرط شادی بال و پر
خامه و قرطاس بگرفتم بصد شوق وشعف — تا که تاریخی بنظم آرم ز نیروی هنر
مرغ طبع نغمه سازم عندلیب آسا سرود — مقدمش یارب همایون باد بر مام و پدر

تاریخ وفات جنت مکان محمد علیخان کاشانی

ز گردش فلک نیلگون دو صد فریاد / که پیشه اش همه جور است و شیوه اش بیداد
همواره دور سپهر و غم زمانه زند / ز کینه نیش بدل همچو نشتر فصاد
از این سرای سپنجی طمع مدار وفا / که از ازل به فنا طرح او شده بنیاد
کسی ز مادر گیتی نزاد در عالم / که شیر مرگ به او دایهٔ زمانه نداد
بنای عمر چو بر فست پیش حرّ تموز / و یا که چون پر کاهیست در گذرگه باد
ز چنگ مرگ رهائی کسی نمی یابد / اگر فرار کند در بجوسق فولاد
بچند روزهٔ عیش جهان مشو مغرور / ثبات و مهر مجو زین سرای کون و فساد
فنا همیشه قرین است با عباد الله / بقا همواره بود منحصر به رب عباد
کجاست ملک سلیمان و حشمت و جاهش / کجاست دولت کاؤس و کیقباد و غباد
هزار و سیصد و ده چون گذشت از هجرت / سپهر داغ نوی بر دل زمانه نهاد
شکست شاخ بلندی ز بوستان جهان / که زان شکست بدلها همه شکست افتاد
بلند مرتبه خان مهین محمد علی / که بود بر همه کس نیک خواه و نیک نهاد
بروز جمعه چهارم ز ماه ذی قعده / بسوی خلد برین رفت زین خراب آباد
کسی که بست و گشاد جهان بدستش بود / اجل به بست دو دستش همی ز بست و گشاد
شنید هر که وفاتش چنان غمین گردید / که بعد از این بجهان دیگرش نه بینی شاد
عموم خلق از این غم بحالتی بودند / چنانکه از خبر مرگ یار خود فرهاد
اثر نمود بخلق جهان چنین این غم / که تا قیام قیامت نمیرود از یاد
مراد ملت اسلام و فخر ایران بود / برفت و کار کسان گشت بر خلاف مراد
بطبع کان مروت به خلق خلق حسن / به جود عین فتوت به بذل مال جواد
بحفظ بیضهٔ اسلام و غیرت و ناموس / فزون ز خلق جهان بود و تالی اوتاد
گهی به تخت ملوکانه بد به عیش زفاف / گهی به تختهٔ تابوت بیکس و بی زاد
نماند ماه پس از عشر و سبع سال زفاف / بماند روشنی آفتاب با اولاد
بحق دین پیمبر بجیدر صفدر / بقرب موسی جعفر بسید سجاد
که حق جرایم او را همه صغیر و کبیر / ز لطف عفو کند از کرم بیامرزاد
ز بهر سال وفاتش بخاطری غمگین / ز عندلیب حزین این چکامه ثبت افتاد

تاریخ زفاف محمد حسین خان کاشانی

ساقیا در ده لبالب ساغری　زان شراب بی خمار کوثری
باده شادی آورد هی می بده　تا ز دلها پیل غمرا بشکری
هست در سرها همه شور و نشاط　سرخوش آید هر کسی را بنگری
بایدم گردید اکنون باده نوش　منکه لب نالوده ام بر مسکری
خلق عالم فارغ از غم یکسره　در سرور و سور در هر معبری
این بساط عیش اگر پرسی زکیست　از نکو خلق و نکو خو سروری
خان والاشان محمد با حسین　زیبد ار گویم ز وصفش دفتری
دختری آورد در عقد دوام　دختری نه بل فروزان اختری
برج عصمت را یکی ماه تمام　گرچه درصورت زماهش برتری
گوهر ناسفته لیکن بقدر　در بدریا نیست همچون گوهری
کرده برپا مجلسی بهر زفاف　فرش آن از اطلس نیلوفری
خادما بزم طرب را ساز کن　مطربا سرکن توهم خنیا گری
چنگ مطرب از کلام عندلیب　این غزل را خواند بالحن دری
ای رخت رشک بتان آذری　وی بعارض همچو مهر خاوری
پیش رخسارت همه خوبان خجل　بر سر خوبان عالم افسری
در نکوئی در جهان مثل توئی　تا قیامت می نزاید مادری
از نگاهی کرده باطل چشم تو　فتنهٔ چنگیز و سحر سامری
عطر میبارد ز تو ای زلف یار　گوئیا از نسل مشک وعنبری
کام دل شیرین شد از شهد لبت　ای لب دلبر مگر تو شکری
منفعل از قامتت سرو چمن　هم ز رفتارت خجل کبك دری
عندلیبا شادی این جشن را　گوی تاریخی برمز شاعری
چون بفرخ ساعتی هشت و دوده　از مه ذی قعده گردید اسپری
آمد آنشب مهرو مه را اقتران　همچو برج آسمان در منظری
بهر تاریخش رقم زد عندلیب (۱۲۹۶) زهره یکدل می بود با مشتری

تاریخ تولد ابوالقاسم خان بن محمد حسین خان کاشانی

پبزمم جلوه گر دوشینه ماه روی دلبر شد | زبوی زلف مشکین اش دماغ جان معطر شد
بتی مه طلعتی طاؤس زیبی کبک رفتاری | که طعم لعل نوشینش بکام دل چو شکر شد
ز شرم عارض زیبای او خورشید درخلوت | خجل از قامت رعنای او سرو و صنوبر شد
زلطف و مهربانی شاد وخرم گفت هان برخیز | بساط عیش برپا کن که وقت جام وساغر شد
بگفتم خیر باشد مرحبا خوش آمدی بر گو | چه رو داده که می‌باید بشادی جفت وهمسر شد
بگفتا بی خبر هستی مگر از تازه مولودی | که زیب عالم امکان زلطف و جود داور شد
عطا فرموده فرزند ذکوری حضرت داور | بآن شخص گرامی کز علو در دهر سرور شد
حسین خان حسن سیرت که در طبع کریم او | وفا و مهر وجود و مردمی زآغاز مضمر شد
چوده باسه گذشت از ماه شوال آن گل رعنا | بعالم پا نهاد و روی خوبش ماه منظر شد
مبارک فال مولودی که البته بود میمون | چو بوالقاسم نمودش نام و منسوب پیمبر شد
چو این مژده شنیدم از لب آن دلبر شیرین | زبس شادی گمان بردم سرم همدوش افسر شد
غمی بودم زجور دهر دایم زین خبر اکنون | بحمدالله دلم از دولت شادی توانگر شد
الا ای صاحب مشفق الا ای یار دیرینه | که صیت نام نیکوی تو تا برج دوپیکر شد
چو این مولود فرخ پی بکامت در وجود آمد | مرا عیش و سرور از جمله یاران تو برتر شد
رقم زد با ملایك عندلیب از بهر تاریخش (۱۲۹۹) ابا القاسم بدنیا زد قدم عالم منور شد

تاریخ تولد ابراهیم خان بن محمد حسین خان کاشانی

بهنگامی که بودم زار و پژمان | درآمد قاصدی شادان و خندان
رخش شادی فزا چون روی دلبر | لبش جان بخش همچون آب حیوان
همی خندید و همی میکرد شادی | همی وجد و طرب میکرد پویان
مرا گفت ای بغم گردیده همدم | مگر داری بغم تو عهد و پیمان
غم و شادی نباشد جاودانه | زمانه هر دو را آرد بپایان
زغم بگذر که وقت شادمانیست | فلک بر کام تو آورده دوران
ترا گویم حدیثی تا که زین پس | نه بینی روی غم دیگر بگیهان
چو این مژده شنیدم ازلب او | نشاطی یافتم اندر دل و جان
بگفتم تازه شد جانم ز گفتت | همانا میرسی از کوی جانان

بگفتا کیست جانان جان چه باشد　　حدیث من زر و آندو بودکان
بگفتم زود بر گو و دلم را　　زدست فکرت و اندیشه برهان
بگفتا این خبر را مژدگانی　　چه داری تا مرا درخوربود آن
بگفتم بخشمت جان گرامی　　که نزد من بهاست از گنج سلطان
بشادی گفت هین روشاد میزی　　ببار آمد درخت شادیت هان
کرامت کرده اولاد ذکوری　　ببار جانی تو لطف یزدان
حسین خان حسن طینت وجودی　　که ازجودش جهان گردیده ریان
دمید از باغ بخشش نو نهالی　　که یغاره زند بر سرو بستان
گلی از شاخ آمالش شگفته　　که چون غنچه لبش پیوسته خندان
دهانش از حلاوت تنگ شکر　　رخانش از ملاحت زیب دامان
چو آهوی ختا چشم سیاهش　　بود مستغنی از کحل سپاهان
بر آنم ناید از چین مشك دیگر　　ز بس از موی اوگردیده ارزان
هلال عید را ماند دو ابروش　　اگر چه هست رویش ماه تابان
اگرچه طفل‌مهد وشیرخوار است　　بطفلی هست چون عیسی سخندان
همه طرز بزرگی از جبینش　　ز خوردی آشکارا و نمایان
از آن بنمود ابراهیم نامش　　که باشد چون پدر با رفعت وشان
مبارک باد یارب مقدم او　　به باب و مام ومنسوبان و اخوان
به ماند خرم و خندان و فیروز　　بگیهان تا که برپا هست گیهان
زذی‌حجه‌چوعشرین‌ودوبگذشت　　خرامید ازعدم زی ملك امکان
قلم بگرفت حالی منشی طبع　　که آرد سال تاریخش به دیوان
زدانش عندلیب شاخ معنی　　همایون بلبل گلزار کاشان
رقم زد سال تاریخش ابا «کج» (۱۳۰۰) ز ابراهیم عالم شد گلستان

تاریخ تولد گلرخ خانم بنت محمد حسین خان کاشانی

بسال سیصد و دو بعد الف از هجرت　　که رفته بود دو عشر و چهار از شعبان
گلی دمید ز گلزار مجد کز رویش　　فسرد رونق بازار لالهٔ نعمان
همی شگفته رخش همچو گل بوقت سحر　　همی بخنده لبش همچو غنچهٔ خندان

هبا ز عارض او قیمت گل سوری هدر ز گیسوی او قدر سنبل و ریحان
طلوع کرده ز برج شرف خجسته مهی که گشت طلعت او غیرت مه تابان
مه سپهر اگر گه هلال و گه بدر است همیشه رو بکمالست این مه داما‌ن
ز بس لطیف بود همچو گل سر و پایش تمام خانه گلستان شده ز طلعت آن
اگر زنام نکویش ترا سؤال بود جواب آنکه بود گلرخ آن گل ایوان
بود بیاب گرامی مدام مقدم او خجسته طالع و نیک اختر وستوده زمان
پژوهش ارکنی این ماهرو ز زادهٔ کیست سرایمت که سرآید ترا خیال و گمان
ز نسل خان فلك مرتبت محمد حسین که هست نیکی ذاتش فسانه در گیهان
بخلق و خلق و خصالست در جهان ممتاز صفات نیك وی افزون بود زحد بیان
ز بهر مادهٔ تاریخ نو گلش گلرخ ز عندلیب شد این شعر نغز در دیوان

تاریخ تولد خدیجه خانم بنت محمد حسین خان کاشانی

ساقی بیار باده و از دل ببر ملال بگشا ز پای بختی غم رشتهٔ عقال
اکنون زمان عشرت وشادی وخرمیست گوش غرور غم را از دست می بمال
یار مرا بخوان که شود خانه چون بهشت با او خوریم می که بمینوست می حلال
شاداست بسکه خاطر من بی‌سرود رود سر تا بپای من بسماع‌است و وجد وحال
پرسی اگر که این‌همه شادی ز بهرچیست بشنو سرایمت که بر آئی تو از خیال
فرزند دختری نه که بل اختری ز لطف بر سرور ز مانه عطا کرده ذوالجلال
خان سپهر قدر محمد حسین راد کورا بروزگار ندید است کس همال
مهر سپهر مجد و علا کان مردمی در هر صفت که جوئی ممدوحة‌الخصال
با جود او چه گوهر عمان چه سنگ کوه با طبع او چه سیم و زرناب چه سفال
خلقش ز خوبی چون گلشن بهشت خلقش به نیکی در دهر بی مثال
چون از مه ربیع نخستین دو ده گذشت یوم الخمیس کو همه نیکو بود بفال
کرد آنمه دو هفته طلوع از پس حجاب لیکن دو ابرویش بیکی ماه دو هلال
ماند رخش بباغ ارم از شگفتگی دارد مگر بگلشن فردوس اتصال
حسنش بود ز ماشطه ایمن که گفته اند محتاج نیست عارض زیبا بخط و خال
خورشید از خجالت رخسار او رود هر شامگه بجانب مغرب ز انفعال

بوئی برد نسیم ز زلفش اگر بچین   کس نافه را دگر نخرد قیمت زگال
از نام آن نگار اگر خواهی آگهی   باشد خدیجه نادرهٔ دهر در جمال
میمون بود بباب و باحباب مقدمش   یارب بحق شاه ولایت علی و آل
گفتم بعندلیب که ای بلبل عراق   آنمه طلوع کرد بگو در کدام سال
تاریخ سال را ز سرهوش برسرود (۱۳۰۴) ماهی تمام آمده از مشرق جلال

تاریخ تولد آسیه سلطان بنت محمد حسین خان کاشانی

مرا وجدیست اندر دل که جانرا میدهد تزیین   ز فرط خرمی دیگر نپندارم شود غمگین
ز بس گلهای شادی شد شگفته در دلم گوئی   که بکشودند بر رویش دری از باغ فروردین
سبب جوئی اگر از شادی من گویمت بشنو   که باشد وجد و شادیرا بعالم باعثی تعیین
همه شادیٔ من از شادی فخر زمن باشد   که فرزندی عطا فرموده یزدانش چو حورالعین
حسین خان حسن سیرت ملک خوی و ملک طینت   که گشته جود و بذل و مردمی در ذات او تضمین
بهرجا رای او پوید قضا هم همعنان گردد   بهر چه خاطرش جوید قدر هم میکند تمکین
فضای خطهٔ امکان ز حسن خلق او رضوان   مشام مردم کیهان ز بوی خلق او مشکین
ز هفته یوم اثنین و قمر در خانهٔ جوزا   شده از شهر شوال المکرم سبع با عشرین
شگفت از گلبن اقبال خانی آنگل رعنا   ز گلزار جمالش خانه شد پر لاله و نسرین
ز عکس عارض زیباش هر سو بنگری بینی   فضای کاخ و ایوانرا پر از ماه و پر از پروین
باقلیم ختا گردد هبا خود قیمت نافه   صبا از نکهت زلفش اگر بوئی برد در چین
بود چهر دل آرایش ز بهر باب والایش   چنان کز بهر خسرو بود شیرین طلعت شیرین
نمود از روی دانش باب نامش آسیه سلطان   که باشد حشمت جاه جلالش جمله در کابین
چو آمد از عدم سوی وجود آن ماه مشکین مو   پی تاریخ میلادش گرفتم کلک سحر آیین
رقمزد با دل خوش عندلیب از بهر تاریخش (۱۳۰۷) مبارک باد یارب مقدمش بر باب گو آمین

تاریخ تولد نجابت خانم بنت محمد حسین خان کاشانی

شگفتیها بسی دارد بگردش گنبد اخضر   که از دورش همی خیزد گهی حنظل گهی شکر
گهی در مصر یوسف را بذل بندگی دارد   گهی بر قبطیان سازد امیر و آمر و سرور
گهی نمرود را با بال نخوت تا باوج مه   کشاند گه خلیلی را نشاند زار در آذر
زابر بهمنی گه در چمن کافور می بیزد   گهی در فرودین رویاند از وی لالهٔ احمر

بهر ساعت دگرگون میکند اوضاع گیتی را — گهی سور و گهی سوگ و گهی نوش و گهی نشتر
یکی از آن قضایای مخالف آمد از گردون — بابوان حسین خان هنر مند و هنر پرور
مهیا شد ز بهر او به یك مه شادی و ماتم — ز دور آسمان نیل گون و گردش اختر
چو از ماه جمادی دوم یك عشر می‌بگذشت — عطا کرد ایزدش دختی بسان زهرهٔ ازهر
گلی کز رشك رویش داغ حسرت لاله را بردل — مهی کز مشک مویش بی خطر شد نافهٔ اذفر
هلال ابرویش را ماه نو چون دید غایب شد — کمند گیسویش را گردن آهوی چین چنبر
گرو برده خمارین چشم او از نرگس شهلا — سبق برده زلال لعل او از چشمهٔ کوثر
شگفته درگلستان رخش گلهای رنگا رنگ — بنفشه‌موی‌وسوسن بوی‌ونسرین‌روی‌وسیمین بر
چو ازمیلاد این طفل نکو رو رفت عشری دو — بسوی جنت فردوس رفتش مهربان مادر
رساند روح او را رحمت داور به علیین — بود در خدمت خیرالنسا تا دامن محشر
چو رفت از دار دنیا مادرش زی عالم عقبا — بنام مام شد موسوم این طفل نکو منظر
نگردد تا زخاطر محو و منسی سال و تاریخش — زکلک عندلیب آمد بطرزی نیک در دفتر
بحذف دو الف تاریخ آمد مصرع ثانی (۱۳۰۸) نجابت یاد گار ما در آمد ماه گل پیکر

تاریخ وفات میرزا عبدالصمد شیروانی

دگر ز گردش این آسمان دولابی — که باد بر سر دنیای بی ثبات خراب
گلی برفت ز گلزار دهر کز داغش — چولاله شد جگر دوستان ز غصه کباب
زمانه داغ فراقی نهاد بر دل خلق — که تا بحشر نخیزد ز سینهٔ احباب
ز بسکه سینه خراشیده شد در این ماتم — ز رنگ خون سر انگشتها گرفت خضاب
نه این‌غم است چو طوفان نوح ار زچه رو — فتاده خانهٔ مردم ز گریه در گرداب
عجیب نیست که از گریه جمله کور شوند — که او چو نور شد از چشم دوستان نایاب
اساس سور ندیدم بسوگ در عالم — مگر زماتمیان زین عزا بحال خراب
ز بارغم قد شان چنگ و نای شان چون نی — بنالهای حزین در نوا بسان رباب
بیاد ابروی رخسار او همی گرید — بباغ بلبل و زاهد بگوشهٔ محراب
نگرید ار زغمش آسمان بوقت سحر — چرا ز دیده فشاند ستاره چون سیماب
اثر به گلشن اگر داغ او نکرده زچیست — که داغدار همی لاله سر زند ز تراب
بنفشه سر ز الم بر نهاده بر زانو — دریده پیرهن از ماتمش گل شاداب

چو از قضــا وقدر این قضیه روی نمود　فلك ز گردش خود غالبا نمود حجاب
وقزد از پی تاریخ عنـدلیب حزین (۱۲۷۲) صمد ز نشـأی فانی بشد بگاه شباب

﴿ تاریخ وفات غفران مآب ملا صفر علی استرآبادی ﴾

باز بانگ ناله تا کیوان رسد　آتش سوزان بجسم و جان رسد
سینها از ناخن غم گشته ریش　دیده ها را توشه از عمان رسد
گرنه عام آمد مر این ماتم چرا　هر کسی با دیدهٔ گریان رسد
گر بگرید مومن ازغم خون کم است　صدمه چون بر پایهٔ ایمان رسد
رفت از دنیا وجودی کز ورع　بر کمیل و بوذر و سلمان رسد
فاضلی کامل وحید عصر خویش　فاضلی کو تا بفضل آن رسد
ماتم او هست دردی بی دوا　ای بسا دردا که بی درمان رسد
در مصیبت چارهٔ جز صبر نیست　صابرانرا مژده از قرآن رسد
آلت مرگیم از شاه و گدا　تا زمانی کز خدا فرمان رسد
هر که بگذشت از جهان بی ثبات　بر نعیم ملك جاویدان رسد
روح مومن چون ز قید تن رهد　بی گمان بر روضهٔ رضوان رسد
حوریان از غرفه ها سر بر کشند　تا کدامین را چنین مهمان رسد
فاش ارخواهی که آن مومن که بود　کز وفاتش شرعرا نقصان رسد
نام آن مومن صفردان با علی　کز خدایش هرزمان غفران رسد
عندلیب از بهر تاریخش نوشت (۱۲۹۵) در پناه رحمت سبحان رسد

﴿ تاریخ وفات غفران مآب آقا سید رضا مجتهد کاشانی ﴾

دریغ و درد کز گیتی بنـا گه　ملاذ و ملجاء پیر و جوان رفت
جهـانی از فضیلـت گشـت خالی　چو آن فضل مجسم از جهان رفت
معطـل ماند حـکم شرع انور　چو دارای شریعت از میان رفت
همیشه درس حکمـت بود کارش　دریغ آن فاضل رطب اللسان رفت
مطـول پیش علمـش مختصـر بود　معـانی معـانش بر بیـان رفت
شکر میریخت گاه وعظش از کام　دریغ آن طوطی شکر فشان رفت
رضا ید از قضا چون در همه حال　چو نام خود رضایش بر زبان رفت

گلستان شریعت پژ مرده است | بلی گل پژ مرد چون باغبان رفت
ز تعلیم خلایق چون به پرداخت | به تعلیم ملک زی آسمان رفت
چو آمد زآشیان قدس روحش | قفس بشکست سوی آشیان رفت
چو تنگی کرد بر وی ملک امکان | بوسعت گاه ملک لامکان رفت
چو این دیر سپنجی را فنادید | زفانی سوی ملک جاودان رفت
چو بودش شوق دیدار پیمبر | بنزد جد خود سوی جنان رفت
بکاشان چون سمر شد رحلت او | خروش مرد و زن تا کهکشان رفت
فغان و نالهٔ مردم ازین غم | ز خاور تا بملک قیروان رفت
به روز اول ماه محرم | مراین فاضل بگلزار جنان رفت
عیان شد دوعزا دریك محرم | فغان و ناله زین غم بیکران رفت
جگرها بسکه خونشد زین دو ماتم | بجای اشک خون از دیدگان رفت
ولی جز صبر دیگر چارهٔ نی | که پس نایذ چو تیری از کمان رفت
ز کلک عندلیب از بهر تاریخ | بدفتر نظم جان سوزی عیان رفت
بچشم تر رقم زد بادل زار (۱۲۹۶) | لوای علم و دانش از جهان رفت

﴿ تاریخ مسجدی که اهالی ایران در شهر ولهٔ قفقاز تعمیر کرده اند ﴾

چو ایرانی بهمت درجهان ازخلق ممتاز است | بهر شهر و بهر کشور بکار خیر انباز است
هرآنکس راکه باشد روح ایمان درجهان دایم | بترویج شریعت روح او همرأی ودمساز است
خوشا آن مقبلی کونفس را دارد بکار خیر | بدنیا و بعقبا این چنین شخصی سرافراز است
زیمن همت ایرانیان در خطه قفقاز | بناشد مسجدی کاندر علو باچرخ هم راز است
بگوش دل ندارد عندلیب از بهر تاریخش (۱۲۹۰) | دلا از کعبه سوی مسجد قافقادری باز است

﴿ در وصف مدیر روزنامه اختر گوید ﴾

اختر برج سعادت گوهر درج کمال | ایکه در دانش نداری درهمه عالم نظیر
لمعه های اخترت اطراف را روشن نمود | هم چنان کز نور خود آفاقرا بدر منیر
معنی مشکل زلفظ آری برون ازدست فضل | همچنان کزدست تن بیرون کشی مو ازخمیر
پیش انشای تو نثر دیگران دانی که چیست | همچو پیش موج دریا بیگمان موج حصیر
معنی حب وطن را نغز گوئی در مثل | در تمدن نکتها آری تماماً دل پذیر

شرع وحکمت را بیک پهلو نشانی درسخن در مذاق اهل دانش دلنشین چون شهد وشیر
برد هرجا بوی انشای ترا باد شمال کرد باطل پیش مردم نکهت مشك وعبیر
هرکه بر اختر نباشد مشتری عذرش بنه کو بود کور و نه بیند نور را چشم ضریر
شخص بیدانش بود افتادهٔ بی دست و پا از کرم افتاده گانرا تا توانی دست گیر

عندلیب از جان بود مشتاق فیض صحبتش
همچو مستسقی بآب و چون بسیم و زر فقیر

ساقی نامه

بیاساقی ای همدم اهل حال بیا ساقی ای بال مرغ خیال
بیا ساقی ای غیرت آفتاب بر انداز از چهرهٔ می نقاب
بیا ساقی ای دردها را علاج بمن ده از آن آب آتش مزاج
بیا ساقی ای مایهٔ خرمی بمن ده که دارم غم عالمی
میی ده که از غم نجاتم دهد نجات از غم کاینا تم دهد
بیا ساقی آن آب آتش گداز که دارد بهر قطره صدگونه راز
بمن ده که بیخود شوم درجهان کشم پرده از رازهای نهان
شوم سرخوش از بادهٔ لعل فام زنم سنگ بر شیشهٔ ننگ و نام
بیا ساقی ای داروی درد من زمی سرخ کن این رخ زردمن
که پیرانه سر نوجوانی کنم ز غم بگسلم شادمانی کنم
منم زندهٔ می نه از باب و مام که جمشید زنده است از نام جام
غم این جهان گرچه نه باقیست علاجش هم از گردش ساقیست
بده ساقی آن آتش عقل سوز مر این جان تاریک من برفروز
که گردد کدورت بدل بر صفا شود دل یکی جام گیتی نما
شوم پاک از آلایش این جهان همه نقشها را به بینم عیان
ز آلودگی پاک گردد تنم بپاکان رسد این تن روشنم
خوشا وقت مستان و کردار شان که جز راستی نیست گفتارشان
چو مرغ صراحی نوا خوان شود جهان جمله بر کام مستان شود
بیا ساقی ای طره ات مشکناب بجام بلورین بریز آفتاب

سر خم گشود است پیر مغان | بدل مردگان میدهد قوت جان
گر امروز مهمان ساقی شوید | بر آنم که از عمر باقی شوید
مرا نخل مستی همین داد بر | که آگاه گشتم ز هر خیر و شر
چو ازخواب غفلت شده دیده باز | ز غوغای گیتی شدم بی نیاز
ثباتی ندیدم درین خاکدان | فتوحی ندیدم ز کار جهان
ز راز جهان کس ندارد خبر | که فردا کسیرا چه آید بسر
جهان و جهان را نباشد بقا | منه دل به این شاهد بی وفا
همان به که از نیک و بد بگذریم | بمستی جهان را بپای آوریم
زمان درگذاراست چون لخت میغ | ببود و نبودش نه جای دریغ
ازین دیر پر فتنه و پیچ پیچ | بناچار کردن بباید بسیچ
جهان‌سر بسر جمله‌درداست ورنج | نیرزد برنج این سرای سپنج
چنین گفت شاه ولایت سریر | که آسودگی اندرین دیر پیر
نکرد است ایجاد یزدان مجوی | که نابوده را می نیابی مپوی
چو خود نیست راحت بدنیا دمی | برو فکر عقبا کن ار آدمی
وفائی ندیدم ز اهل زمان | همانا نباشد وفا در جهان
رفیقان جانی ز خورد و بزرگ | بظاهر چومیش و بباطن چوگرگ
همه آشنا روی و بیگانه اند | حریفان جلاب و پیمانه اند
مجو مردمی در زمانه ز کس | که محتاج در قید خویشست وبس
بحاجت دری زن اگر میزنی | که آنصاحب خانه باشد غنی
هوا و هوسرا بیکسو گذار | سر از جیب یزدان پرستی بر آر
بدوزخ کشد نفس سرکش ترا | ز حسرت نشاند بآتش ترا
بزن گردن نفس اماره را | بکش دشمن زشت خونخواره را
ترا نفس سرکش مهین دشمنست | به تو یاغی و یار اهریمن است
گرت بخردی هست و فرزانگی | مشو غافل از دشمن خانگی
بدین هر که دنیای دون برگزید | بحسرت پس دست خواهد گزید
نگویم که دست از عمل باز دار | چو رهبان یکی گوشه کن اختیار

بر افروز از نور می بزم ما — به میخوارگی جزم کن عزم ما
که روشن دل از پرتو می کنم — من این راه تاریک را طی کنم
چراغ می ار تابد از روزنی — برد شمع خاور از او روشنی
مغنی کجائی بزن چنگ را — دمی شاد کن این دل تنگ را
مغنی بمستان صلائی بزن — ببانگ حجازی نوائی بزن
بزن بربط و تار و تنبور و عود — به چنگ وچغانه برآور سرود
بآهنگ عشاق سازی بساز — بلحن عراقی نوائی نواز
خراباتیان کز نشاطند دور — بشور آور از شور تا نفخ صور
ز نای نی آور دمی آشنا — که از بند بندم بر آید صدا
زنی نغمهٔ باربد یاد کن — روان نکیسا ز خود شاد کن
بزن راست در پردهٔ ارغنون — غم ماسوا را زدل کن برون
ره راست رو تا بمنزل رسی — که از کژ بمنزل نرفته کسی
باوج وحضیض آرضرب واصول — باوجم رسان از حضیض افول
ندیدم ز زهد ریا حاصلی — ز نیرنگها حل نشد مشکلی
پشیمانم از زرق و سالوس وریب — ندارم سر مکر و رنگ وفریب
ازین پس برآنم که خود آشکار — چو خم کنج میخانه گیرم قرار
تجلا کند بر یمن طور می — کنم دیدگان روشن از نور می
باوضاع این دهر بینا شوم — براز جهان جمله دانا شوم
گهی خدمت می پرستان کنم — گهی گوش بر بانگ مستان کنم
مغان را سراسر کنم چاکری — که این چاکری خوشتر ازسروری
برم سجده در پیش پیر مغان — نثار قدومش کنم نقد جان
بجاروب مژگان بروبم درش — چو پروانه گردم بگرد سرش
مگر در جوارم مناصی دهد — ز قید جهانم خلاصی دهد
مغنی مست و طناز در میکده — بپا کرد قانون جشن سده
بیکدست مینا بیکدست جام — صلائی به میخوارگان داد عام
که جام طرب صافی و بیغش است — خنک آنکه ازجام می سرخوش است

اگر خلق گردند گوشه نشین | بماند همه کارها بر زمین
چنان کآلت تو بود دیگران | تو هم آلتی بهر دیگر کسان
بکاری تن خویش را رنجه دار | که بیکار عاریست از ننگ و عار
ز تحصیل روزی مکن کاهلی | که افلاس بار آورد تنبلی
برو کسب روزی کن ای بینوا | که روزی نیفتد ز سقف سرا
سببها همه آلت کار تست | سبب مایهٔ سود بازار تست
بود گردش آسیا زآب جو | تو هم چشم بگشا سبب را بجو
بهر کار کن راستی را شعار | که در دین و دنیا شوی رستکار
ز حرص و طمع زایدت ناکسی | ز سر دار بگذر نه گر کرکسی
بنادر اگر ناکسی مه شود | بفرجام بینی که در چه شود
تو از شیوهٔ ناکسی دور باش | ز ظلمت بر آ طالب نور باش
نه روبه صفت باش نه شیر مست | نه بیکار باش و نه دنیا پرست
بهر کار حد وسط برگزین | که معمور گردی بدنیا و دین
فراغت اگر خواهی از روزگار | برو سر ز جیب قناعت بر آر
ره ار کس بکنج قناعت کند | بگنج فریدون شناعت کند
کسی کار دنیا نیارد بسر | که هر دم بود احتیاج دگر
دلم شد ز کار زمانه غمی | ز غم ناگزیر آمده آدمی
برفع غم دل شدم سوی باغ | چو سنبل پریشیده گشتم دماغ
نشاطی ندیدم ز سیر چمن | دلم در چمن گشت بیت الحزن
گل بوستان جمله رنگست و بو | ز رنگ و ز بو راحت دل مجو
فغانی که در باغ از بلبلست | خود از بی وفائی عهد گلست
اگر لاله چون شمع افروخته است | ز بهر چه آیا دلش سوخته است
ندانم که داغ دلش بهر کیست | اگر خرمی دارد این داغ چیست
بنفشه نباشد اگر دل پریش | چرا سر فکنده است دایم به پیش
اگرچه گل نرگس از حسن و زیب | چو چشم نکویان بود دلفریب
ز خواب عدم چشم خون باز کرد | دگر ره ره نیستی ساز کرد

سپر غم بغم بد دلش تو امان همانا بدل داشت خوف از خزان
مرا روی ساقی به از صد گلاست مرا خرمی در بهار ملست
گل بوستان را خزان در پی است گل بی خزان در بهار می است
بیا ساقی آنجام لبریز کن ز آب طرب آتشم تیز کن
که یکسر بسوزم همه ماسوا زنم بر همه ماسوی پشت پا
ندانم که ساقی چه در جام کرد که یکباره عقل مرا خام کرد
چنان گشتم آشفته از این نبید که اکنون ندانم سیاه از سفید
ز آشفتگی می‌نیارم کنون تمیزی گذارم بعقل و جنون
به مستی بدل گشت فرزانگی ز مستی کشیدم بدیوانگی
اگر بستنم باشد از صد کمند بدرّم کمند و درآیم زبند
مگر زلف ساقی درازی کند بزنجیر ما کار سازی کند
که دیوانه در قید زنجیر به که زنجیر در گردن شیر به
چو شیر دژ آگاه گردد رها به نیرنگ و افسون نیاید بجا
نیارد شدن کس بر شیر مست مگر مست دیوانهٔ می پرست
بود جان بر هوشیاران عزیز که مستان نگیرند جانرا بچیز
در آب و در آتش گذارند روز زمستی ندانند دی از تموز
خوشا وقت رندان شوریده سر که هرگز ندارند از خود خبر
به مستی گذارند ایام خویش زآغاز دانند انجام خویش
جهان را گذارند زیر قدم نیارند فرق از وجود و عدم
اگر چه بگیتی قدم میزنند سر پا باورنگ جم میزنند
بصورت گدا و بمعنی شهند ز شاهان گیتی به همت مهند
بچیزی نگیرند ملک کیان بود ملکشان عرصهٔ لامکان
که دانسته اند این جهانست هیچ بهیچ ای برادر تو هرگز مپیچ
همه حاصل این جهان فانیست بر او دل نهادن ز نادانیست
چو بر طرف سر موی گردد سفید بریدن بباید زگیتی امید
چو این زندگانی نباشد دراز چرا این همه کوشش و حرص و آز

پی سود هر سو همی تاختن | همه سود و سرمایه را باختن
بسود خود آری کسانرا زیان | ز باد آفره غافلی در جهان
نیوش ای برادر یکی نغز پند | یکی پند پیرانه و سود مند
مکن تا توانی بکس بد زکین | که آن بد بتو باز گردد یقین
اگر بد رسد از عملهای ماست | وگر نیک آید ز لطف خداست
نکوئی کنی گر بخلق خدا | بپاداش یابی نکوئی جزا
چو نیک و بد آید بتو هردوباز | ز نیکی مشو در جهان بی نیاز
اگر ملک عالم بدست آوری | بمردم گذاری و خود بگذری
چومرگست فرجام کار ای عزیز | مکن با زمانه تو چندین ستیز
ز عهد کیومرس تا اینزمان | که بودند شاهان گیتی ستان
همه صاحب تخت و افسر بدند | همه مالک گنج وکشور بدند
بحسرت دل از جمله بر داشتند | برفتند و با غیر بگذاشتند
از ایشان بجا نیست آثارها | بود خاکشان خشت دیوارها
سلیمان که دادش خدا فرهی | ز مه تا بماهی شدندش رهی
بحشمت ز شاهان گیتی بزرگ | زعدلش هم‌آغوش بد میش‌وگرگ
بساط بزرگیش برباد رفت | همه حشمتش بلکه از یاد رفت
بتان سمرقند و سقلاب و چین | نگاران فرخار و ایران زمین
نکویان روم و فرنگ و تتار | بخوبی همه شهرهٔ روزگار
گرفتند ملك جهانی بناز | شهان را بدیدار ایشان نیاز
سر انجام رفتند یکسر بگور | بدل شد بزلف و بخط مار و مور
زگل رنجه گشتی تن پاکشان | کنون خار میروید از خاکشان
کسی را که مرگست اندر قفا | جهان را بغفلت گذارد چرا
زمستی بخویش آی وهوشیار شو | ازین خواب پندار بیدار شو
بیا تا که رندانه بی مدعا | بپوشیم چشم از همه ماسوا
ازین تنگنای جهان بگذریم | فضای همه لا مکان بسپریم
به ملک فنا رخت هستی کشیم | می از جام یزدان پرستی کشیم

ز خود نیست شو تا بهستی رسی ازین تا بآن ره نباشد بسی
زخود یك قدم چونکه برداشتی بدیگر قدم سد ره بگذاشتی
سپس را برآنم که چون عندلیب نجویم بجز وصل روی حبیب
بپایان برم عمر با نقل و جام بدین ختم آمد سخن والسلام

حکایت صیاد نادان که در خشك رود بامید صید دام نهاد

ابلهی درخشک رودی دام کرد دام کرد اما خیالی خام کرد
کآید از کهسار سیلی بس شگرف متصل گردد به‌آن دریای ژرف
ماهیان زفت بیرون از شمار آید از دریا بسوی رود بار
جملگی افتند اندر دام من آن زمان دوران شود برکام من
من ز دام آرم برون آن ماهیان بر نهم بر یکدگر جملی گران
وانگه ازهامون برم برسوی شهر تا که گیرم از متاع خویش بهر
بر گشایم دکهٔ بیع و شرا با دلی آسوده از چون و چرا
این خبر در شهر یابد انتشار کآمده سودا گری سرمایه دار
تاجری یکسر متاعش قوت جان قوت جان هرگز نباشد رایگان
مشتری آید ز هر سوئی هزار بر در دکان من خورد و کبار
نقد ها بر کف ز بهر ابتیاع من باستغنا فروشم آن متاع
هی فروشم ماهی و از مشتری هی ستانم سیم و زر جعفری
از بهای آن سمکها سر بسر گرد آرم مبلغی از سیم و زر
محتشم گردم میان همکنان با شکوه جاه و با فر کلان
خانهٔ درخورد خود سازم بنا قصر هائی چون خورنق با صفا
از اثاث البیت و آنگه خانه را پر کنم ازخشک و تر کاشانه را
چون ز جمله کارها پرداختم هرچه باید ساختن هم ساختم
از نژاد مهتران پس دختری دختری نه بلکه ماه و مشتری
آرم اندر قید کابین با سرور مجلسی برپا نمایم بهر سور
مطربان آرند هردم در سرود بربط وچنگ وچغانه عود و رود
چون مغنی بر کشد آهنگ را بر گشاید سینه‌ای تنگ را

شهر از بزمم پر آوازه شود زان تعیش جان من تازه شود
حبذا زان مجلس سور و سرور گو بیا سلطان تماشا کن زدور
از پس آن عیش و شادی چندگاه مهر بانی سر کند لطف آله
بخشدم فرزند های مه لقا هر یکی چون هور بافر و بها
خادمان از بهر خدمت آورم هر یکیرا خدمتی می بسپرم
گر کند سستی ز خدمت خادمی یا بجای راستی گیرد خمی
بانگ بر او بر زنم من سهمگین تا چرا کردی چنان تویا چنین
بود با خادم چو او گرم ستیز ناگهان بادی برآمد تندو تیز
دام را بر کند و برد اندر هوا می نماند از دام یک رشته بجا
چون عبور باد بر صیاد رفت آرزوهایش همه بر باد رفت
زآنهمه پندار و فکر وحل وعقد زآنهمه بیع و شرا وجنس و نقد
غیرحسرت هیچ دردستش نماند هم گشاد وبست وهم شستش نماند
ای برادر حال ما هم بی نکول سخت میماند بآن صیاد گول
دام حیلت هر طرف گسترده‌ایم صدهزاران ریب و رنگ آورده‌ایم
تابدام آریم هرجا ساده ایست بنده گیریم ارچه خود آزاده‌ایست
رشتهٔ طول املها مان دراز بهردنیا هرطرف در ترک و تاز
هی خیال باغ و بستان و عقار هی خیال قصر و کاخ زر نگار
روز و شب پویا و جویا در بدر بو که گرد آریم مشتی سیم و زر
هر زمان نقش نوی بر دل کشیم هم بآن نقش دغل دایم خوشیم
نقش را دانسته جاه و اعتبار چون زنان دایم پی نقش و نگار
ما همی در فکر جاه و مال و چیز تا که از ما بگذرد عمر عزیز
چونکه باد مرگ بر ما بگذرد رشتهٔ آمالها را بر کند
آنزمان دانیم کار ما خطاست آنهمه پندارها یکسر هباست
باغ و بستان وزن و فرزند وچیز جملگی آندم نیرزد یک پشیز
رنج چندین ساله بیحاصل شود آرزوها سر بسر زایل شود
گنج قارون گرترا باشد ساز آنزمان از گنج گردی بی نیاز

آنزمان سودت نه بخشد ایعمو هیچ چیزی غیر اعمال نکو
هرچه داری بهرهٔ دیگرکس است جز عملهایت که با تو مونس است
چون مآل کار اینست ای رفیق ما چرا غافل رویم اندر طریق
بهر چیزی کو نباشد بهر ما چند باید بود در رنج و عنا
خواب غفلت تا بکی بیدار شو بس بود مستی دمی هشیار شو
چند بهر دیگرانی در گداز یکزمان از بهر خود کاری بساز
ملک باقی را بفانی میدهی نیست این سودا بغیر از ابلهی
ملک دنیا فانی و نا پایدار ملک عقبا باقی و هم استوار
موسی و فرعون را بنگر چومرد تا زدنیا این چه بردو آن چه برد
اینک آن هردو ترا چون رهبراست تا ترا زان دو کدامین درخوراست
از پی موسی روی گر ای پسر غرق نور طور گردی سر بسر
گر پی فرعون میگیری شتاب درآتش میروی از قعر آب
هرکه دنیارا فزون گیرد زدین در زمانه اوست فرعون لعین
شیر حق سلطان بطحا و عراق گفت دنیا را سه ره دادم طلاق
بود دنیا را اگر فر و بها می نکردند اولیا او را رها
نفس سرکش چون بود مست غرور سوی دنیا میکشد ما را بزور
برخلاف نفس رفتن مشکل است این هنر در بازوی اهل دلست
بازوی ایمان اگر پر زور شد نفس او را بنده و مزدور شد
این حدیث از گفتهٔ پیغمبر است که جهاد نفس جهد اکبر است
تو جهاد نفس را آسان مگیر هم نبرد خویش را یسان مگیر
لشکر او هست بی حد و شمار یکتنه با او کنی چون کار زار
آن هوا های تو او را لشکر است این هواها در من و تو بیمراست
ای بسا شیران که اینجا روبه اند بس بلند آن کاندر اینجا کوته اند
از خدا توفیق میخواه ای پسر بو که تا بی گردن آن شیر نر
چونکه نفس شوم را کردی اسیر آنزمان گردی به ملک تن امیر
آنزمان گردی یکی سلطان راد جملهٔ کار تو گردد بر مراد

تکیه بر اورنگ استغنا زنی ... بر تمام ملک دنیا پا زنی
چونکه بال مرغ روحت بازشد ... بر هوای سیر در پرواز شد
آشیان گیرد بقاف قرب حق ... پاک شوید درسهای ما سبق
مرغ روحا بال همت باز کن ... تا مقام قرب حق پرواز کن
چون بآنمنزل گرفتی آشیان ... از مکان رفتی بسوی لا مکان
عالمی بینی پر از وهم و خیال ... عالمی روشن ز نور ذوالجلال
عالمی خلقش سراسر محتشم ... خادم کمتر کسی کسری و جم
عالمی اهلش یکایک جمله راد ... هر یکی سلطان اقلیم مراد
عالمی دروی نه درد و رنج و غم ... عالمی کس را نه بیم ازبیش و کم
عالمی خلقش همه صافی بهم ... بی نفاق و بی عناد و بی ستم
جمله باهم بی نقار و بی لجاج ... زانکه نبود اندر آنجا احتیاج
هیچکس را نی غم فقر و غنا ... جملگی را پیشه تسلیم و رضا
جملگی غرقند در آلای حق ... جملگی سیراب از دریای حق
جملگی بی خویش از سودای او ... جملگی سر مست از صهبای او
عندلیبا از مضیق این جهان ... بال بگشا تا فضای لا مکان
چون بنای اینجهان باشد بهیچ ... بر بکار هیچ چندین بر میپیچ

حکایت بلبلی که با مرغان دیگر در باغ گفت و شنید میکند

بلبلی شوریدهٔ اندر خزان ... آمد و در باغ بر بست آشیان
گاه در شاخی نوائی ساز کرد ... گه بپای گلبنی آواز کرد
گه بزیر خار خشکی میخزید ... نالهٔ جان سوزی از دل میکشید
مرغها در نزد او گرد آمدند ... بلبلک را بانگ بیغاره زدند
کای تودردعوی سراسر بی فروغ ... لاف عشق گل زدن یکسر دروغ
اینزمان درکوه دشت وراغ وباغ ... جای گل خار است جای ماغ زاغ
گر تو هستی عاشق گل ای کیا ... آشیان بر خار بن بستی چرا
چونکه بلبل طعن مرغانرا شنید ... بر دلش صد نیش خار غم خلید
گفت ای بی حاصلان بحر و بر ... چشمها وگوشتان کور است وکر

جملگی پا بست نقش آفلید و یحک از نقاش یکسر غافلید
هست ظاهر بین چو دایم چشم سر بنگرد صورت ز معنی بی خبر
چشم دل دایم بمعنی بنگرد نقش صورت را بچیزی نشمرد
در طریق عشق باشد صد بلا بی بلا کی میرسد کس بر ولا
طالب گل هر که باشد در بهار هم تحمل بایدش از نیش خار
نشکنی صد خار غم تا برجگر کی بوصل گل رسی ای بی بصر
من چو بر یاد وصال گل خوشم زحمت هر خار و خس را میکشم
گل که سر تا پا همه حسنست وزیب نیست اندر خوبی اوشک و ریب
چون زمایند بهر دم صد نیاز چند گاهی رخ بپوشاند ز ناز
تا وفا را باز داند از دغا گه گریزنده بود گه پا بجا
منکه دارم حسرت دیدار گل می نهم بر دیدهٔ خود خار گل
میکشم بار ریاضت روز وشب میزنم گامی به بیدای طلب
تا گلم از خار بیرون آیدا برقع از روی نکو بگشایدا
گر چه اکنون همدم خار و خسم بو که آخر بر وصال گل رسم
گر چه محرومم کنون از روی گل باد نو روزی رساند بوی گل
آن زمان در شاخ گل گیرم قرار خوشدلی را بنگرم رخسار یار
همچو آن بلبل توهم رنجی ببر وصل گل را طالبی گر ای پسر
اول ازلوث علایق پاک شو و انگهی اندر طلب چالاک شو
از تعلق تا بکلی نگسلی هیچ نایابی طریق مقبلی
سالک با قید مرد راه نیست جان آلوده ز حق آگاه نیست
قید ها یکسر بپا دامست و بند چون رود آنجا که باشد در کمند
در طریقت هر که گردد رهسپار بایدش از قیدها کردن فرار
پا منه اندر طریقت بی دلیل ورنه گمراهی تراود زین سبیل
درطریقت بس نشیب است وفراز تا بسر منزل رهی دور و دراز
دزد ها در راه باشد بیشمار سالکانرا ره زنند از هر کنار
رهروانرا توشه خون دل بود خون دل خوردن بسی مشکل بود

بی‌ریاضت کی شود این راه طی　　گل نه چینی تا نه بینی خار دی
خار این وادی ز گل مرغوب‌تر　　درد آن دلبر ز درمان خوبتر
امتحانها هست اندر ره بسی　　امتحانرا تاب نارد هرکسی
گر شود توفیق ربانی رفیق　　بی‌خطر شاید گذشتن زین طریق
گر بپای عشق گردی ره سپر　　میرسی آخر بمنزل زین سفر
گر ببال عشق پرواز آوری　　از ثری سوی ثریا بگذری
عاشقان را رنج وسختی راحتست　　عاشقان را سکر و مستی طاعتست
عاشقان را فکر خورد وخواب نی　　در بچشم عاشقان جز آب نی
سر بکف گردند دایم کو بکو　　در سراغ آن صنم در جستجو
چون کبوتر دم بدم یاهو کنند　　نالها هردم بیاد او کنند
تن چو طور و سینه شان سینا بود　　چشمشان از نور حق بینا بود
رنجشان بسیار و راحت اندکیست　　روزوشب دردیدهٔ ایشان یکیست
یار در پهلوی شان با طم طراق　　باز میسوزند از نار فراق
هر فراقیرا وصالی درپی است　　غوره را چون بنگری جام میست
لیک باید صبر کردن روزچند　　تا شود طعم ترش مانند قند
چون حجاب خود پرستی برشود　　دیده روشن از رخ دلبر شود
چون تو رفتی او بیاید جای تو　　جمله او گردد ز سر تاپای تو
چون زخود رستی غمت زایل شود　　جان مشتاقت به او واصل شود
سالها سرگشته بودی در طلب　　لیک بودت یارهمدم روزوشب
این حجاب و بعد ودوری از تو بود　　بی ظهوری بی‌حضوری ازتو بود
شیر سالک گر چه باشد یکقدم　　آن قدم از بود باشد تا عدم
آن قدم را سهل یا بی سان مگیر　　آن قدم را همچنان آسان مگیر
آن قدم را ماسوا یک شبرنی　　آن قدم را تخت کی در زیر پی
تر نگردد زآب دریا آن قدم　　آن قدم در عرش افرازد علم
آن قدم را نا تمامان نسپرند　　آن قدم را شیرمردان درخوراند
آن قدم را انبیا بر داشتند　　ما سوی را زیر پا بگذاشتند

اولیا هم پیرو ایشان شدند　لاجرم با رفعت و ذیشان شدند
عندلیبا همتی مردانه کن　خانه را خالی خود از بیگانه کن
زآن سپس توفیق میخواه ازخدا　تا روی اندر قفای اولیا

در انداز معشوق عاشق پیشه گوید

الا ای خسرو خوبان عالم　که هستت ملك محبوبی مسلم
سپهر حسن را اکنون تو ماهی　بملك دلبری صاحب کلاهی
نداری در جهان مثل و نظیری　همه خوبان غلام و تو امیری
بهر جا شمع رویت بر فروزد　اگر خورشید پیش آید بسوزد
زرنگ وبورخت خرم بهاراست　سیه چشمت بلای روزگار است
عروس حسن را پیرایه از تو　دکان ناز را سرمایه از تو
به پیش عارضت ایماه انور　بود خورشید از یک ذره کمتر
ز شیرینی قدت شاخ نباتست　لبت سر چشمهٔ آب حیاتست
بعارض چون بهشت جاودانی　بقامت همچو سرو بوستانی
قدت سروی که بارش ناز باشد　دل خوبان بلی طناز باشد
دو ابروی کجت ایسرو کشمیر　کشیده بر رخ خورشید شمشیر
تو آنماهی که از زلف گرهگیر　کشی در گردن ناهید زنجیر
بشب از خانه گر آئی بیرزن　شود بر جمله عالم روز روشن
ز شرم رویت ایماه دل افروز　بمغرب میرود خورشید هر روز
ز زلف تو بنفشه تاب دارد　لطافت از رخ تو آب دارد
سر زلف کجت گوئی کمند است　که درهر حلقه اش صد دل ببند است
ز بس جادو بود آنزلف هندو　فکنده خویش را در باغ مینو
بگلشن گر فتد گاهی گذارت　خجل گردد گل ازشرم عذارت
زلعلت بسکه شیرین وقت گفتار　همی ریزد شکر خروار خروار
سبق برده لب تو از مسیحا　که هردم میکند صد مرده احیا
زبس روی نو آشوب جهانست　پری از شرم رخسارت نهانست
ز چشمانت که دایم نیمخوابست　هزاران خانهٔ مردم خرابست

تو گوئی آن سیه چشمان جادو   بگلزار جنان خوابیده آهو
کنی چون عشوه سازی درنهانی   گهی جان میدهی گه می ستانی
اگر در مصر میرفتی ببازار   بیوسف کس نمیگشتی خریدار
توئی سلطان معشوقان عالم   فدای تو همه خوبان عالم
ز سر تا پا بخوبی دلنشینی   ز پا تا سر لطیف و نازنینی
تذرو بوستان طرف کشتی   غلط گفتم که طاؤس بهشتی
بسیرت همچو صورت دلستانی   اگر باشد ملك زانسان توآنی
به غمزه آفت پیر و جوانی   مگر تو فتنهٔ آخر زمانی
زخالت فتنها هردم بر آید   بلی از فتنه جز فتنه نزاید
تو شاه حسنی و دلهات کشور   بهر جا کشوری داری مسخر
ندانم بی سپه ایشاه خوبان   چسان تسخیر کردی ملك امکان
خطا گفتم که زلف وخال ومژگان   ترا باشد سپاهی دشمن جان
ز چشم بد جمالت دور بادا   بد اندیشت آلهی کور بادا
بود عیشش بتنگی چون دهانت   زباریکی وجودش چون میانت
دلش همچون لب لعل تو خون باد   همیشه ساغر عیشش نگون باد
تنش چون چشم تو بیمار بادا   باندامش همه مو مار بادا
بود آشفته چون زلفت دماغش   فضای کنج زندان باد باغش
چو ابرویت قدش دایم کمان باد   به عالم سود اویکسر زیان باد
نه بیند روی شادی در زمانه   بغم دایم بماند جاودانه
سخن کوته شنیدستم ز جائی   که عاشق گشتهٔ بر دلربائی
تو کاندر آینه بینی رخ خویش   چرا گردی زمهر غیر دلریش
بحسن طلعت خود عشق می باز   که هستی ازهمه خوبان تو ممتاز
بزلف و خال هندو میتوانی   خراج از چین وهندستان ستانی
تو با این عارض وحسن جهانگیر   چرا در زلف غیری پا بزنجیر
کسانی کافت دنیا و دینند   ترا از جان غلام کمترین اند
ز تو ایمائی و زآنها دویدن   چرا باید که ز هر غم چشیدن

غلط گفتم که عشق ازبس غیوراست ‌ ‌ ‌ سلیمان پیش او کمتر زمور است
اگر باشد کسی شاه جهاندار ‌ ‌ ‌ چوعاشق شدشود همچون گدا خوار
همیشه شیوهٔ معشوقه ناز است ‌ ‌ ‌ بنازش چارهٔ عاشق نیاز است
تو که با ناز کردن کردهٔ خو ‌ ‌ ‌ چسان خواهی نیاز آورد برگو
همی گفتی ندانم عاشقی چیست ‌ ‌ ‌ همانا عاشقی اندر جهان نیست
ز بس کردی تو انکار محبت ‌ ‌ ‌ شدی آخر گرفتار محبت
من از بهر توأم دایم دل افگار ‌ ‌ ‌ که افتادی بکاری صعب ودشوار
ز معشوقان وفا داری نیاید ‌ ‌ ‌ بجز جور وجفا کاری نیاید
ز خوبان کس ندیده مهربانی ‌ ‌ ‌ نداند گر کسی دیگر تو دانی
بود قلب نکویان همچو فولاد ‌ ‌ ‌ ز بیدادبتان فریاد فریاد
دل اورا قیاس ازخویش میکن ‌ ‌ ‌ از این سودا بتا تشویش میکن
جفا هائی که کردی گاه و بیگاه ‌ ‌ ‌ همی ترسم بری کیفر از آنماه
ز باد افراه جور خود به پرهیز ‌ ‌ ‌ مشو در مهر مهرویان چنین تیز
ولی چون دل بجائی گشت پابند ‌ ‌ ‌ نمی بخشد ثمر پند خردمند
بملك دل چو گردد عشق سلطان ‌ ‌ ‌ خرد گیرد ازو راه بیابان
بعاشق گر کنند اندرز لقمان ‌ ‌ ‌ بگوش دل همه باداست وهذیان
چو گردد کس بدام دل گرفتار ‌ ‌ ‌ بباید بردنش فرمان بناچار
نترسد دل زننگ و نام و ناموس ‌ ‌ ‌ برسوائی خود کوبد همی کوس
دل آمد دشمن جان داد از دل ‌ ‌ ‌ هزاران ناله و فریاد از دل
ترا خاری که در پا رفته یارا ‌ ‌ ‌ مرا در جان بود زیبا نگارا
همی سوزد باحوال تو ام دل ‌ ‌ ‌ که افتادی بکاری صعب ومشکل
طریق عشق یکسر هولناکست ‌ ‌ ‌ درین ره زهره‌ها ازبیم چاکست
درین ره شیر از آهو گریزد ‌ ‌ ‌ درین ره کبک باشاهین ستیزد
درین ره امتحانهای شگرفست ‌ ‌ ‌ درین ره لجه‌های پهن وژرفست
درین ره حاصلی غیر از الم نی ‌ ‌ ‌ درین ره توشهٔ جزدرد وغم نی
درین ره دشتهای پر زخاراست ‌ ‌ ‌ درین ره دره های پرزماراست

درین ره هر که خواهد سر نهادن بجای پا بباید سر نهادن
درین ره شربتی جز خون دل نی درین ره بار دلها جز بگل نی
درین ره کاروانها بس معطل درین ره کم کسی رفته بمنزل
درین ره تا بمنزل بس خطرهاست ز دزدو غول و دام و دد حشرهاست
بسی سرها درین ره گشته پیچان بسی تنها درین ره گشته بیجان
هزاران چاه دررہ پیش دارد بهر گامی دو صد تشویش دارد
بجز غم عاشقان را نیست دمساز فراغت با محبت نیست انباز
زهر جانب حریفی در کمینست بهٔیک خرمن هزاران خوشه چینست
همه دزدان وطراران بی باک همه افسون گران چست و چالاک
تو بیرنگ وحریفان اهل نیرنگ تو لوح ساده آنان جملگی رنگ
ترا پندی دهم زنهار زنهار بگوش خویش کن چون درشهوار
کسانی کاندرین سودا رقیبند بباطن دشمن وظاهر حبیب اند
مشو غافل ز مکر و کید ایشان که ترسم اوفتی در قید ایشان
چنین گویند یعقوب خردمند چوشد بسته دلش برمهر فرزند
حسد برده همه اخوان بیوسف همه دشمن شده ازجان به یوسف
زشرم باب خامش بودشان لب و لیکن ازحسد درتاب ودرتب
بظاهر دشمنی قادر نبودند بدفعش باب الفترا گشودند
به هنگام بهاری کز ریاحین چمن شد خوشتر از بتخانهٔ چین
هوا شد مشک بیز ازجنبش باد برقص آمد به بستان سرو آزاد
زبس رنگین شد از گل صحن بستان هوای گشت و گلشن کرد رضوان
ز تأثیر بهار عالم آرا همه راز زمین شد آشکارا
زسبزه گشت صحرا همچو مینو خرامان شد بطرف دشت آهو
چمن را پاک شست ابر بهاری بنشیند بروی گل غباری
بروی سبزه هر قطره ز باران نمودی همچو مروارید غلطان
درختان کزخزان بودند بی ساز چو آن شخصی که دزد آرد باو تاز
ز سلطان بهاری جمله خندان بپوشیدند خلعتهای الوان

ز فرط خرمی سبز و قبا پوش ‌‌ چو یاران گشت باهم دست وآغوش
ز بس الوان شگوفه بر درختان ‌‌ تو گئتی چتر طاؤس است بستان
چمن از پر تو گل شد درخشان ‌‌ دمن از لاله شد کان بدخشان
چنان خنده زدی غنچه بگلزار ‌‌ تو گفتی زعفران خورده بخروار
ز بهر عشوه سازی هر زمان گل ‌‌ نمودی خویش را رنگی ببلبل
نوای عندلیب و نغمهٔ سار ‌‌ فگنده شورشی در صحن گلزار
تذرو و طوطی و دراج و سارنگ ‌‌ ز هر سوئی بر آوردند آهنگ
ز بس بلبل نمودی نالهٔ زار ‌‌ تو گفتی ارغنون بسته بمنقار
چو لیلی گل نشسته در عماری ‌‌ چو مجنون بلبل بیدل بزاری
چو چشم وامق آمد ابر گریان ‌‌ چو عذرا لعل غنچه گشت خندان
چمن چون روی‌شیرین گشت شیرین ‌‌ هزار آمد بر او فرهاد مسکین
خمارین نرگس شهلا بصحرا ‌‌ گشوده چشم خود بهر تماشا
نمودی بر لب جو چشم عبهر ‌‌ بسان دیدهٔ دلدار دلبر
شد از باد سحر سنبل پریشان ‌‌ بسان طرهٔ یار پری شان
گل از جوی لطافت آب میخورد ‌‌ سر زلف بنفشه تاب میخورد
به صحن بوستان شد ما شطه باد ‌‌ همی شانه زدی بر زلف شمشاد
ز نسترون بشد از مشک مقدار ‌‌ سمن آمد بخوبی چون رخ یار
سپرغم غم ز دلها دور میکرد ‌‌ بساط خرمی را سور میکرد
شقایق داغدل کرده فراموش ‌‌ ز بوی نسترن افتاده مدهوش
اگر خامش بدی سوسن بیانش ‌‌ بمدح گلستان ده شد زبانش
زهر سو دوستان چون سرو آزاد ‌‌ بسیر بوستان رفتند دل شاد
بفصلی این چنین همرای و همدم ‌‌ برادر های یوسف شاد و خرم
زبان بگشوده نزد باب نامی ‌‌ که ای از نام تو عالم گرامی
کنون کز گل چمن رشک بهشت است ‌‌ زمان عشرت وهنگام گشت است
چرا یوسف نشیند در بخانه ‌‌ مگر محبوس باشد در زمانه
مرخص کن که با ما سوی صحرا ‌‌ برون آید دمی بهر تماشا

کند گه سیر صنعتهای بیچون کند از دل گهی اندوه بیرون
زمانی بشنود آواز بلبل گهی چون غنچه خندد بررخ گل
بچوگان فرح گوئی بیازد به یرتع یلعب از دل غم گدازد
سخن کوته که با الفاظ مرغوب جدا کردند یوسف را ز یعقوب
ببردندش چو در دامان صحرا باو کردند راز دل هویدا
عداوتهای دیرین را نمودند بزجرش دست و بازو را گشودند
جفا هردم بآن مه پاره شان بود همانا دل ز سنگ خاره شان بود
ز بس بر رو زدندش ضرب سیلی ز سیلی عارضش گردید نیلی
در آخر نیز بی جرم و گناهی فگندندش به قعر ژرف چاهی
بنزد باب عذر جمله این بود که یوسف را بهامون گرگ بربود
توهم غافل مشو ای دوست زنهار که یوسف را رباید گرگ غدار
ترا یک یوسف وصد گرگ پیش است توغافل هرکسی در فکر خویش است
مشو ازمکر گرگان هیچ غافل که تا برتو نگردد کار مشکل
چو یوسف را رباید گرگ غدار تو چون یعقوب مانی از غمش زار
مخور هرگز فریب دشمنان را که تیری نیست در طینت کمان را
مشو مغرور بر مهر رقیبان که باشد راز دلشان برتو پنهان
رقیب ارگل فشاند زیر پایت و یا گوید بهر دم صد ثنایت
گلش خار و دعا دشنام باشد همه بند و فریب و دام باشد
ندانی ساده لوحا کآن جفا جو ز بهر خویشتن دارد تکا پو
بظاهر الفت و صحبت نماید بباطن راه حیلت را گشاید
مشو هرگز بافسون رام افعی که ناید غیر زهر از کام افعی
اگر حلوای شکر پیشت آرد چو بینی زهر اندر کاسه دارد
رقیب بد سگال ای یار جانی ندارد با تو یک جو مهربانی
بهر حالت ز دشمن شو فراری که از دشمن نیاید هیچ یاری
چو دشمن کرد کام دل میسر پشیمانی ندارد سود دیگر
چه نیکو گفته سعدی در گلستان که روحش باد دایم در گلستان

حذر کن زآنچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر از او برگرد و راه دست چپ گیر
تو از اندرز من گر رخ نتابی گمان دارم که کام دل بیابی
و گر سرپیچی از گفت من ایماه نخواهد کار تو گردید دلخواه
ز کلک عندلیب این پند مینوش بسان در نما پیوسته در گوش

در اندرز فرزند خود میر ابوالقاسم گوید

ای گشته سمر بنیک نامی فرزند گزیدهٔ گرامی
بوالقاسم ایا ستوده گوهر منسوب بگوهر پیمبر
چون نسل رسول عالمینی ذریهٔ شاه دین حسینی
میکوش که نغز کیش باشی تا پیرو جد خویش باشی
منقاد بشرع مصطفی باش معتاد بطاعت خدا باش
خواهی دل خویش گر مصفا از لوح ضمیر جهل بزدا
از صحبت جاهلان به پرهیز در دامن دانشی بیاویز
روصیقل علمرا طلب کن دلرا چو سجنجل حلب کن
چون آینه شد دل از تباهی در آینه بینی آنچه خواهی
بی علم عمل تباه باشد هر فعل تبه گناه باشد
هرگز بنسب مباش مغرور بی نور حسب نسب بود کور
پیرایهٔ آدمی کمالست دانش بتذرو جان چو بالست
بیدانش اگرچه مالدار است در دیدهٔ اهل علم خار است
آن کو همه فخر او بمالست آن فخر بمعرض زوالست
فخری که ز علم و دانش آید آن فخر همیشه با تو پاید
گر مال چو دولت جم آید چون خرج کنی همی کم آید
از علم به عکس کیسهٔ زر چون خرج کنی شود فزون تر
از بخل و حسد عنان بگردان این هر دو نشان نا کسی دان
هرگز تو شنیدهٔ خود از کس گویا ببرد حسد به اخرس
بر هر که حسد بری بیندیش کاقرار کنی به دونی خویش

از کوچهٔ راستی مکش پای دایم ره راستی به پیمای
گردد بکژی کسی چو مایل از جاده حق رود بباطل
در بزم سخن کنی چو آغاز در عیب کسی مکن دهن باز
هان گویمت ای پسر همی نوش سنجیده بگو و گر نه خاموش
در طول سخن مباش راغب کآزرده شود ز تو مصاحب
هرگز بدروغ لب مکن باز خود را بدهان کس مینداز
آن کو سخنش دروغ باشد صدقش همه بیفروغ باشد
زنهار بکس بدی میندیش کآید ز بدی بدی ترا پیش
نیکی به کس ار کنی مبادا کز وی عوضی کنی تمنا
نیکی ز پی عوض چو کردی میگوی تجارتش نه مردی
نیکی چو کنی عوض نجوئی پاداش بتو رسد نکوئی
در جود مرو براه تبذیر تا خود نشوی ز فقر دلگیر
با خلق خدای باش خوشخو چیزی نبود چو خوی نیکو
از خوی خوش و ز مهربانی صید دل خلق میتوانی
با کس نکنی ستیزه جوئی تا او نکند ستیزه روئی
تندی و ستیزه گی نه زیباست کان خوی درندگان صحراست
میزی بادب به خلق دایم کآدم بادب به از بهایم
با آنکه ترا زدل بود دوست تو نیز چو مغز باش بی پوست
از دوست کسی زیان نه بیند بیم تن و مال و جان نه بیند
صد دوست اگر بود مراداست یکدشمن اگر بود زیاد است
از حیلهٔ دشمنان حذر کن در هر قدمی بره نظر کن
تا آن که مباد چاه در راه در چاه فتی ز جهل ناگاه
هرگز مسپر ره تکبر تا کس نه کند ز تو تنفر
نفعی نرسد ز کبرو پندار جز آن که شوی بدیده ها خار
از حیله گری کناره میکن پیراهن زرق پاره میکن
چون پیشه کنی توحیله و رنگ خلق از تو گریزدا بفرسنگ

گر وعده کنی بکس وفا کن　　از خود دل خلق را رضا کن
راز دل خود بکس مکن فاش　　دارندهٔ راز خویش خود باش
تو راز خود از نگه نداری　　از خلق بگو طمع چه داری
در مال کسان طمع نیاری　　میباش رضا بهر چه داری
هرگز نشوی بآز انباز　　در دیده آز خاک انداز
این نکته بود بدهر معلوم　　که کل حریص هست محروم
ای زادهٔ عندلیب می نوش　　اندرز مرا به قوت هوش

رباعیات

ای کرده ز صنع خلقت ارض و سما　　بر وحدت تو کثرت مخلوق گوا
سرشار زنعمت همه خورد و بزرگ　　محتاج به در گهت همه شاه و گدا

* * *　　* * *

یاد تو کنم همیشه تاجان دارم　　بر چهرهٔ جان داغ ز ایمان دارم
هر چند که غرقه ام بدریای گنه　　باز از کرمت امید غفران دارم

* * *　　* * *

ای مست محبتت همه پیر و جوان　　وی غرقهٔ نعمتت همه خورد و کلان
یک شعله ز قهر تو همه نار جهیم　　یک شمه زلطف تو همه باغ جنان

* * *　　* * *

از ملك عدم چو آمدم سوی وجود　　صد در برخم از غم و اندوه گشود
بازم بهمان ملك چو میباید رفت　　این آمدن و رفتنم از بهر چه بود

* * *　　* * *

من آمده ام بکوی آنطرفه نگار　　تا جلوه کند در نظرم قامت یار
بینم رخش و بگذرم از هستی خویش　　جان در قدمش کنم بصد شوق نثار

* * *　　* * *

تا جلوه نمود قامت دلجویت　　غوغای قیامتست اندر کویت
بر تو نگران پیر و جوان جمله ولی　　آندیده کجاست تا به بیند رویت

* * *　　* * *

در کون مکان حاکم سلطان علی است   در روز جزا صاحب دیوان علی است
بی حب علی گوهر ایمان مطلب   یاران بخدا که رکن ایمان علی است

* * *   * * *

شاه دو جهان خواجهٔ قنبر باشد   بل کون و مکان طفیل حیدر باشد
معراج نبی اگر بود عرش خدا   معراج علی دوش پیمبر باشد

* * *   * * *

شاهی که بتارکش بود افسر عشق   شد در صف کربلا بما رهبر عشق
هستند تمام انبیا امت او   زآنرو که برتبه گشت پیغمبر عشق

* * *   * * *

خواهی تو اگر نجات در روز شمار   خود دست مکش زدامن هشت و چهار
گر جمله جهان غرقهٔ طوفان گردد   با کشتی نوح میتوان شد بکنار

* * *   * * *

در سیر اگر به پیر کامل نرسی   از ورطهٔ جهل خود بساحل نرسی
تا پیرو شرع مصطفی می نشوی   صد سال اگر روی بمنزل نرسی

* * *   * * *

آئینهٔ دل ز زنگ چون پاک شود   از روی صفا قابل ادراک شود
و آنگه همه عکسها درو جلوه کند   آ گه ز سرادقات افلاک شود

* * *   * * *

در حسن عمل کوش ایا خوب سرشت   کز حسن عمل توان رسیدن به بهشت
ورنه چو قبول می نگردد اعمال   خواهی که بکعبه باش خواهی بکنشت

* * *   * * *

آنرا که بسر هوش و بتن جان باشد   خود بین نبود اگر چه سلطان باشد
زیرا که جلال و نکبت شاه و گدا   در موقف مرگ هر دو یکسان باشد

* * *   * * *

درحسن عمل کوش که در هر دوجهان   داری عملی اگر بود زان تو آن
ورنه زر و سیم نعمت و مال و منال   بینشک که بود جمله نصیب دگران

ای آنکه تکبر کنی از مال و منال   کم ناز که مال می شود برتو وبال
شد هر که بلند رو به پستی دارد   کس می نرهد ز آفت عین کمال

* * *   * * *

از شاهد دنیا مطلب مهر و فا   مغرور مشو باین بت نا زیبا
شوخیست که شیوه اش همه مکر و فریب   شهدیست که شر بتش همه زهر فنا

* * *   * * *

چون برق جهنده این جهان در گذر است   هر لحظه چو بنگری برنگ دگر است
اومیدود و خلق دوان در پی او   بس طالب دنیا بجهان در بدر است

* * *   * * *

دنیا چه بود نمونهٔ موج سراب   پیداست در او نشاطی اما نایاب
این خانه که امروز کنی تعمیرش   صد بار دگر شد است آباد و خراب

* * *   * * *

این حرص و طمع که در نهاد بشر است   تا هست همی بکوشش سیم و زر است
گر جمله جهانرا به تصرف آرد   باز از پی تحصیل جهان دگر است

* * *   * * *

آن کس که بجمع سیم و زر مفتونست   در خاک فرو رود اگر قارونست
از ملك بقا بهر فنا بگذشته   زین سود زیان کرده و بس مغبونست

* * *   * * *

از مردم بد نژاد یاری مطلب   از هر حطبی عود قماری مطلب
بد اصل بطبع میل نیکی نکند   از فصل خزان باد بهاری مطلب

* * *   * * *

در باغ جهان یک گل بی خار مجو   یعنی که بروزگار یک یار مجو
بنیاد خلایق چو ز اضداد آمد   ز آن ملیه توهم بنهیر آزار مجو

* * *   * * *

در جمله جهان یکدل بیغم نبود   گر هست یقین ز نسل آدم نبود
آسوده گی و فراغت و عیش و نشاط   بیجا مطلب بطبع عالم نبود

نادان بجهان بلند و دانا شد پست　　از فضل و هنر کس ز بد دهر نرست
دون پروری زمانه امروزی نیست　　رسمیست که این جهان بود سفله پرست

* * *　　* * *

بس مردم نادان که رکابش ز زر است　　بس عاقل و دانا که همی در بدر است
گویند که عقل و دولت آمد با هم　　باور مکن این که از قضا و قدر است

* * *　　* * *

هر چند زمام خلق در دست قضاست　　بی شغل و عمل تکیه بر ایام خطاست
با کسب توکل بخدا باید کرد　　بیعون خدا از آن که هر کار هباست

* * *　　* * *

زر مایهٔ عیش نسل آدم باشد　　دارای زر و سیم مکرم باشد
بی سیم سفید می نگردد رخ کس　　بی چیز سیه روی دو عالم باشد

* * *　　* * *

ابنای زمان معاون یکدگر اند　　محتاج بهم تمام صنف بشر اند
آنانکه معین یکدگر می نشوند　　از معنی زنده گی خود بی خبر اند

* * *　　* * *

آرایش آدمی ز علم و ادبست　　آسایش ازین دو در جهان منتخب است
کس را نرسد که از نسب فخر کند　　زیرا که شرافت از حسب نز نسب است

* * *　　* * *

در علم و عمل کوش که آدم گردی　　مقبول تمام اهل عالم گردی
بی علم و عمل کسی گرامی نشود　　بر گیر ز علم تا مکرم گردی

* * *　　* * *

گو اهل دلی که قصه آغاز کنم　　با او نفسی ز درد دل راز کنم
چون نیست کسی که محرم سر باشد　　در دشت روم بکوه آواز کنم

* * *　　* * *

با درد خوشم چو هست دلدار طبیب　　بیدرد تحمل نکند ناز و عتیب
بی پرده ز هر سو گذرد یار ولی　　کوران بگمان که در حجابست حبیب

خوش آنکه ز درد عشق مجنون باشد پیوسته مقیم کوه و هامون باشد
عشق از همه آفرینش آمد برتر عشق آینهٔ جمال بیچون باشد

* * * * * *

آنکس که ز عشق روی او بیدل شد شد اهل دل و مراد او حاصل شد
سی سال به محراب عبادت بودم عشق آمد و جمله در برم باطل شد

* * * * * *

گر پرده فتد ز روی جانانهٔ عشق ذرات جهان شوند دیوانهٔ عشق
از جام محبت همه عالم مستند سر شار بود هنوز پیمانهٔ عشق

* * * * * *

مستوری و عشق این چه سودا باشد عاشق بجهان همیشه رسوا باشد
مجنون که بکوه و دشت میگشت همی سر مشق به عاشقان شیدا باشد

* * * * * *

آنکس که اسیر عشق خوبان گردد گر شاه بود بندهٔ فرمان گردد
بر عکس بدام عشق سلطان ازل هر بنده که اوفتاد سلطان گردد

* * * * * *

بیکار مباش تا نفس می آید فردوس برین گرت هوس می آید
زنهار مخسب کاروان در گذر است کز هر طرفی بانگ جرس می آید

* * * * * *

تقوی کن اگر به دیو مزدور نهٔ بشناس ز راه چاه اگر کور نهٔ
تا چند بدو نیک ز یزدان بینی مختار نهٔ یقین که مجبور نهٔ

* * * * * *

هر چند که راه خلق هفتاد بود آنکس که یکی گرفت آزاد بود
هستند اگر چه مختلف مذهبها هر طایفهٔ بدین خود شاد بود

* * * * * *

راهی که بگردد ز شریعت کفر است دوری ز شریعت بطریقت کفر است
بی شمع شریعت بطریقت رفتن آن نیست طریقت بحقیقت کفر است

* * * * * *

هر چند که برتر از ملك انسانست گر تابع نفس می شود شیطانست
شیطانی خود اگر ز خود دور کنی بر دام و دد و ملك ترا فرمانست

* * *   * * *

خوبست که کس همیشه دلجو باشد با خلق خدا رؤف و خوشخو باشد
چون بر بدو نیک هر دو قادر باشی انصاف بده کدام نیکو باشد

* * *   * * *

گر مست کس از شراب انگور بود یکچند دم از عقل و خرد دور بود
از بادهٔ عشق هر که سرمست شود هشیار یش تا به نفخهٔ صور بود

* * *   * * *

گویند کسان که آب انگور خوشست نوشیدن می بساز و طنبور خوشست
زنهار باین سخن تو میخواره مشو کآواز دهل شنیدن از دور خوشست

* * *   * * *

در موسم گل سیر و تماشا چه خوشست در طرف چمن ساغر صهبا چه خوشست
در سبزهٔ نوخیز بهم غلطیدن با دلبرکی ظریف و زیبا چه خوشست

* * *   * * *

از عهد گل آنکس که وفا میجوید بیهوده درین راه غلط می پوید
یک لالهٔ بیداغ درین باغ نه رست گوئی که ز خاک عاشقان می روید

* * *   * * *

شوخی که بباغ عارضش لاله بود بر لاله اش از شرم دو صد ژاله بود
او بیخود شرم و من ز خود بی خبرم این وصل نظیر هجر صد ساله بود

* * *   * * *

گفتم که قمر گفت رخ نسرینم گفتم که شکر گفت لب شیرینم
گفتم چه خوشست نکهت مشک ختن گفتا بنگر به سنبل پر چینم

* * *   * * *

از لهجهٔ آن شوخ شکر میریزد وز منطق او لعل و گهر می ریزد
در وقت سخن گفتن از فرط حجاب از جُبهٔ او لؤلؤ تر می ریزد

از آب حیات لعل دلبر خوشتر
نی نی غلطم ز حوض کوثر خوشتر
هستند اگر چه مشک و عنبر نیکو
زلف مه من ز مشک و عنبر خوشتر

* * *　　* * *

گلزار رخت سنبل و ریحان دارد
چشم سیهت شیوهٔ مستان دارد
درج دهنت لؤلؤ عمان دارد
یاقوت لبت زلال حیوان دارد

* * *　　* * *

دیدم که بخواب رفته آن مایهٔ ناز
بر کنج رخش مار صفت زلف دراز
گفتم که تو فتنهٔ و خوابت خوشتر
بیدار شد و گفت زهی عشق مجاز

* * *　　* * *

آشوب جهان نرگس مستانهٔ اوست
خال وخم زلف دام و هم دانهٔ اوست
او فتنهٔ عالم و دچار است بمن
ای وای بر آنکه فتنه هم خانهٔ اوست

* * *　　* * *

گفتم که وفا گفت چه جوئی موهوم
گفتم که جفا گفت مپرس از معلوم
گفتم سخنی توان شنید از دهنت
گفتا که ز موهوم چه زاید معدوم

* * *　　* * *

ای وای برآنکه خود گرفتار دلست
و ز مهر بتان همی در آزار دلست
هر یار گزیدیم ز خوبان دیدیم
نه یار دلست بلکه او بار دلست

* * *　　* * *

ای مه گذری بکوی رندان نکنی
هر گز نظری بسوی یاران نکنی
یک عهد نبستی که بپایان آری
خوبست که با کسی تو پیمان نکنی

* * *　　* * *

بی سر و قدت فضای بستان چه کنم
بی لعل لبت غنچهٔ خندان چه کنم
گر بی تو مرا بباغ فردوس برند
بی روی تو من روضهٔ رضوان چه کنم

* * *　　* * *

کوی تو مرا فضای بستان باشد
روی تو مرا لقای رضوان باشد
گر هجر تو همچو آتش نمرود است
با یاد رخت مرا گلستان باشد

خورشید ز عارض چو ماهت خجلست — سرو از قد موزون تو پایش به گلست
رویت که بسان لالهٔ نعمانست — نه باغ دلست بلکه خود داغ دلست

* * * — * * *

هر هفت نموده آن بت لاله عذار — هر هشت بهشت را نمود از دیدار
فردوس برین که نسیه باشد چه کنم — اکنون که بهشت نقدم آمد به کنار

* * * — * * *

ما را بجهان قبلهٔ رخ دلدار است — با کعبه و با کنشتمان نی کار است
تسبیح ریا بزاهدان ارزانی — صنعان صفتیم و سبحه مان زنار است

* * * — * * *

تا ساغر عشق تو لبالب کردم — در کوی تو نالهای یارب کردم
عمریست که در فراق زلف و رخ تو — شبها ز غمت روز دگر شب کردم

* * * — * * *

از چنبر زلف آن پری دام گشاد — و ز دانهٔ خال زیر آن دانه نهاد
مرغ دل من ز دور آن دانه بدید — آمد بامید دانه در دام افتاد

* * * — * * *

تا چند جفا بما تو صیاد کنی — بر مرغ دلم ز کینه بیداد کنی
تا بال و پری داشت نکردی آزاد — اکنون که پرش ریخته آزاد کنی

* * * — * * *

در طبع زمانه سازگاری نبود — با هیچ کسش طریق یاری نبود
دنیا و همه حاصل او درد و غمست — از غم بتر آنکه غمگساری نبود

* * * — * * *

واعظ که همی وعظ ببرهان گوید — خود بی خبر و خبر بخلق آن گوید
از گرمی حب و جاه پیوسته تنش — تب دارد از آنست که هذیان گوید

* * * — * * *

فردا که بساط حشر برپا گردد — اعمال خلایق همه پیدا گردد
ستاری او اگر نپوشد پرده — چون من همه کس ز کرده رسوا گردد

ای آنکه چو افروخته شمعی بگداز　　این عمر گران مایه ببازیچه مباز
بر خیز و بسیج راه عقبا میکن　　داری سفری به پیش بس دور و دراز

* * *　　* * *

نفس از کف من عنان بر آرد چه کنم　　بر گفتهٔ من گوش ندارد چه کنم
صد بار اگر سرش بکوبم با سنگ　　باز از طرفی سری در آرد چه کنم

* * *　　* * *

فریاد ز دست نفس سرکش فریاد　　کز سرکشی آن شوم مرا داد بباد
هر روز به نیکی دهمش پند ولی　　نیکی نکند یزید یا ابن زیاد

* * *　　* * *

با آنکه ز معصیت فتادیم ز پا　　داریم برحمت تو امید و رجا
گر رحمت تو دست نگیرد ما را　　پس وای بما وای بما وای بما

* * *　　* * *

با رحمت تو گناه خلقان هیچست　　هم با غضبت ثواب آنان هیچست
چون رحمت تو از غضبت پیش بود　　با کوه گنه عذاب نیران هیچست

* * *　　* * *

یارب ز بدیهای فراوان توبه　　و ز گفتهٔ نا صواب و هذیان توبه
هستیم پشیمان ز بدیها یکسر　　ز افعال نکوهیده هزاران توبه

* * *　　* * *

گر فخر شهان بتاج و افسر باشد　　و ز سیم و زر و ز لعل و گوهر باشد
این فخر بعندلیب باشد کافی　　کاورا نسب از ساقی کوثر باشد

* * *　　* * *

از حالت عندلیب گشتم آگاه　　دردی دارد که میکند ناله و آه
دردی نه که داروش بود نزد طبیب　　دردی که دوای او بود لطف الله

* * *　　* * *

مجلس شهادت شبیه پیغمبر و سرور سینهٔ ساقی کوثر جناب علی اکبر

باز سودا در دلم آتش فروخت　　هرچه غیر ازدوست اندرخانه سوخت
باز شور عشق زد بر سر شرار　　باز آتش در دلم شد شعله بار

باز شد سودای دیرینم زیاد　　باز یکسر ما سوایم شد زیاد
باز عشقم میدواند از جهان　　باز عشقم میکشد سوی جنان
باز هستی را قلم بر سر زدم　　کوس رسوائی بعالم در زدم
میخورم از خون دل خم شراب　　ز آتش دل میکنم دل را کباب
چون ز خاک عشق ما را بیختند　　بهر عشق این طرح قالب ریختند
آدمی از عشق باشد ناگزیر　　هر که عاشق نی ورا آدم مگیر
پر بها حرفی بهائی گفته است　　در معنی را چه نیکو سفته است
هر که را بر سر نباشد عشق یار　　بهر او پالان و افساری بیار
عشق شد ایجاد عالم را سبب　　عشق دارد عاشقان را در طرب
عشق دریائیست بس ژرف و گران　　عشق بالاتر ز اوج لا مکان
در ازل چون عاشقی بنیاد شد　　مجلسی از بهر عشق ایجاد شد
شد بساطی چیده اندر لا مکان　　صف بصف بنشسته دروی عارفان
هر یک اندر عاشقی ثابت قدم　　ماسوا در پیش شان از هیچ کم
چون عیان شد درمیان مینای عشق　　ساغری مملو شد از صهبای عشق
وه چه می کز بس فروزان نور بود　　قطرهٔ از وی هزاران طور بود
دست قدرت ساقی آن جام شد　　جرعه نوشانرا ز دل آرام شد
می کشانرا گفت ساقی الصلا　　حاصل این می بود درد و بلا
هر که زین می جرعهٔ نوشش شود　　نشأی هستی فراموشش شود
نشأی این می ز جای دیگر است　　درد آن خوشتر ز صاف کوثر است
این نبید از قرب ما دارد نوید　　کیست تا این مدعا دارد امید
هر که خواهد تا شود سرشار عشق　　اینك این سودا و این بازار عشق
آدم اول جرعه نوش جام شد　　آدم بیچاره زان بدنام شد
انبیا هر یک ز بعد وی تمام　　قدر وسع خویشتن خوردی زجام
اولیا را چون بی نوبت رسید　　انبیا را دل از آن نوبت طپید
اولیا را چون ازان می نوش شد　　انبیا را یکسر از سر هوش شد
چونکه آمد نوبت می بر حسین　　شورشی افتاد اندر خافقین

گفت ساقی کی حریفان بنگرید | عاشقی را جسم شد جان بنگرید
عشقبازی کار این سرور بود | هر کسی را زین شجر کی بر بود
ریخت اندر جام دردی بی دوا | کامدی عاجز ز حملش ما سوی
صد بلا در هر دمش افزون بدی | قطرهٔ زان همچو صد جیحون بدی
درد و صافش جملگی اسرار عشق | گرم شد زان میکشی بازار عشق
فاش گویم راز آن می برملا | حاصلش بودی همه کرب و بلا
بی تامل آن شهنشاه عرب | نوش کرد آنجام را با صد طرب
چون کشید آن ساغر آنشاه جهان | غلغله افتاد اندر لا مکان
انبیا زان میکشی حیران شدند | اولیا یکسر بخود لرزان شدند
هر یکی با دیگری می بنگریست | گر بود این عشق ما را عشق نیست
چون بپایان شد مر آن ساغر کشی | عشقها بنمود یکسر سر کشی
نشأی آن جام بود ای دوستان | کرد آدم را فراری از جنان
کیف او در نوح چون طغیان نمود | عالمی از بی خودی طوفان نمود
زد چو شور عشق بر فرق خلیل | خواست تا فرزند خود سازد قتیل
حضرت یعقوب پیر ممتحن | از چه ساکن گشت در بیت‌الحزن
عکس آن می چون بیوسف بنگریست | تا چهل سال از فراقش میگریست
نشأی انجام موسی را به زور | میدوانیدی چو مجنون سوی طور
عاقبت چون سر کشی کرد آنشراب | لن ترانی آمدش اندر جواب
نشأی آنجام بودی بیگمان | برد عیسی را بچارم آسمان
سید کونین ختم المرسلین | آفرینش را سبب سالار دین
چون فزون از دیگران زآنجام خورد | جذبه اش او را سوی معراج برد
شور آنمی چون بساقی نشاء داد | سر بزیر تیغ بن ملجم نهاد
بر حسن چون جلوهٔ کرد آن شراب | شربت الماس خوردی جای آب
باعث ایجاد نور مشرقین | سر گروه عاشقان یعنی حسین
بر سرش چون نشأی آنجام زد | ماسوا را پشت پای تام زد
بهر جانبازی ز طرف کوی یار | بار بر بست و روانشد سوی یار

چون گشود اندر منای یار بار کرد هفتاد و دو قربانی نثار
نوجوانانی ز مه هر یک جمیل کرد قربانی ولی نی چون خلیل
چون علی اکبر جوانی مه لقا کرد در قربانی جانان فدا
آن تنی کز برگ گل گشتی نزار دیدش اندر خاک و خون افتاده زار
آنکه سر تا پای او چون نور بود یک فروغ روی او صد طور بود
از جفای کوفیان در کربلا زیر صد شمشیر دیدش برملا
عندلیبا عاشقی اینست و بس می ندارد بهرهٔ زین عشق کس
گر عزیزی خواهی اندر نشأتین تا توانی نوحه میکن بر حسین

نوحه

در کربلا چو گشت لوای جفا بپا شد سر نگون سرادق سلطان کربلا
آه از دمی که کوفی شامی ز هر طرف صفها زکین زدند بدامان نینوا
از بهر خوشدلی زنا زادهٔ زجور بستند آب بر رخ طفلان مصطفی
تا عشرت یزید بکلی شود تمام کردند سور قاسم نو کدخدا عزا
اول اگر بدست بیودش حنا عروس آخر ز خون بیست بدست از جفا حنا
کار نبرد تنگ شد از بس بشاه دین از جان گذشت و کرد جوانان خود فدا
همت نگر که چون بنمودند جان نثار طفلان شیر خواره و پیران پارسا
تا بود زینب از غم سلطان دین گریست در کربلا و یثرب و در مکه و منا
در حیرتم چرا نشد از آه اهل بیت اجزای آسمان همه از یکدگر جدا
شد منقلب اساس جهان آن چنان که شد زینب اسیر و عابد بیمار مبتلا
زهرا بخلد مویه کنان موی سر گشود زینب چو کرد معجری از شمر التجا
آن بضعهٔ بتول بمقتل بچشم تر میگفت کای شهید ره دوست یا اخا
بنگر بیاد طرهٔ اکبر نهاده ام زنجیر دوستی همه بر گردن از وفا

آمد حدیث طرهٔ اکبر چو درمیان
گو عندلیب نغمهٔ از نو بصد نوا

نماند چون بشه دین دگر معینی و یاور بغیر اکبر گلگون قبا شبیه پیمبر
گرفت دامن سلطان دین و گفت پدرجان مر خصم بنما تا شوم بکوی تو قربان

توئی خلیل حقیقی که کرده آتش عشقت ز خون گل بدنان هر طرف هزار گلستان
نیم بکوی وفا کمتر از ذبیح بهمت ز بهر دوست نباشد اگرچه فایده از جان
عنایتی کن و اذنم بده پدر که نمایم ز التفات تو یک جان فدا براه دو جانان
بیک تجلی عشق تو همکنان همه یکسر فتاده اند بخاک و بخون بمرکه غلطان
ز کاروان سعادت روا مدار بمانم که در طریق محبت منم نیم کم از ایشان
نمانده طاقت و صبرم دگر بخیمه به بینم سکینه را بچنین حالتی گرسنه و عطشان
فکنده بی کسیت آتشی به خرمن جانم چگونه صبر کنم درمیان آتش سوزان

نظر نمود برخسار اکبر آن شه بیکس
بناله گفت که ای نونهال و نوخط ونورس

مرا تو نور دوچشمی وقوت روح روانی چسان رضا شودم دل بمرگ چون تو جوانی
ازآن به پیش تو سهل است دردمحنت دوری که حال زار دل من بمرگ خویش ندانی
اگر بچشم تو یک تیر آشکار نشیند هزار ناوک دلدوز میخورم بنهانی
مزن بریش دلم نیشتر که فرقت عباس دو تا نموده قدم را ز غصه همچو کمانی
مگو نیم بوفا کمتر از ذبیح بهمت که درکمال وجمال و وفا تو خوشتر از آنی
ترا بسر سر سرباختن بود برکابم مرا امید که در مرگ من تو جامه درانی
چگونه دیده تواند که این معامله بیند چنین بدیع جمالی بزیر تیغ عیانی
چه عاجلی که بمقتل روی برای شهادت صبور باش که سیرت کنم نظاره زمانی
بدم امید که چینم اساس عیش برایت هزار حیف که نبود باین امید امانی
بس آرزو که بدل داشتم برای زفافت ولی چه سود ندارم بدست خویش عنانی
چگونه صبرکنم درعزای چون تو عزیزی که هست بار فراق تو سخت بار گرانی
بگلستان رسالت نمانده جز گل رویت ببوستان امامت نه جز تو سرو روانی

بگریه گفت علی اکبر ای چراغ هدایت
هزار جان چو اکبر هزار بار فدایت

خجالتم مده دیگر که نیست طاقت وهوشم عزیز خویش مخوانم غلام حلقه بگوشم
سعادتست شدن کشته در رکاب جنابت من این سعادت عظمی بعالمی نفروشم
برای کشته شدن بی سبب عجول نباشم که درخصوص شهادت رسیده دوش سروشم

نوید خلد برین داده دوش هاتف غیبم هنوز چشم براه نوید هاتف دوشم
بآب تیغ چنان تشنه ام که در عوض او ز دست خضر نبی بادهٔ حیات ننوشم
بمقتلی که شده جلوه گاه حضرت بیچون چگونه چشم توانم ازین مقاتله پوشم
اگرچه پیش سلیمان وجود مور ضعیفست ولی باین همه خوردی بقدر وسع بکوشم
هرآنچه از تو رسد عین مدعای من آنست بجای رخت عروسی کفن بیار بپوشم

چون دید جانفشانی اکبر شه شهید
گفت ای نهال عیش مرا میوهٔ امید

اکنون که هست شور شهادت ترا بسر اکنون که عزم جزم نمودی باین سفر
رو کن بسوی خیمه وداع حرم نما زینب مگر به بیندت این آخرین نظر
لیلی بکنج خیمه نشسته حزین و زار دارد هزار ناوک دلدوز بر جگر
چشمش به روزنست همی بنگرد ترا ترسد ز جور دهر ز دستش رود پسر
از یک نظر بریش دلش مرهمی گذار تا توشهٔ ز روی تو بر دارد او مگر
عباس شد شهید شوی چون تو کشته نیز دستی بدل گذارم و یکدست بر کمر
ای عندلیب از غم سلطان کربلا در آه و ناله کوش چو مرغ شکسته پر

اکبر ز بعد اذن جهاد از شه شهید
آمد به پشت خیمه و فریاد بر کشید

که ای ساکنان پردهٔ ناموس کبریا وی اهل بیت بیکس سلطان کربلا
آمد زمان آنکه علی اکبر جوان گردد شهید از ستم و ظلم اشقیا
آمد زمان آنکه براه خلیل دین ذبح عظیم گردم و جانرا کنم فدا
آمد زمان آنکه بخون دست و پا زنم چون لاله زار سرخ کنم دشت نینوا
آمد زمان آنکه بهیجا ز هر طرف بر چشم خصم شور قیامت کنم بپا
آمد زمان آنکه بمیدان ز تیغ تیز تنها ز سر نمایم و سرها ز تن جدا
ای عمه های بیکس و مظلوم و مضطرم اکبر زجان گذشت و برفت از بر شما
ای مادر حمیدهٔ مظلوم و ممتحن آخر ز کنج خیمه زمانی برون بیا
ایندم به بین به اکبر خود یکدم دگر بینی بزیر خنجر و شمشیر و نیزه ها

اهل حرم ز گفتهٔ اکبر شدند جمع * بر گرد ماه روش چو پروانه گرد شمع

بر سر زدند جمله و کندند روی و مو | گشتند با غزال حرم گرم گفتگو
زینب بناله گفت که ای سرو خوش خرام | از من شنو مرو و سوی این قوم کینه جو
این نخل قد که برده ز سرو چمن گرو | ترسم زتیشهٔ ستم اندازدش عدو
زخمیست داغ هجر تو بر دل که صد مسیح | با رشتهٔ نفس نتواند کند رفو
ای یوسف عزیز بکن ترک این سفر | صد چاه در رهست و دو صد گرگ روبرو
کلثوم گفت حجلهٔ عیشت نچیده ام | صد حیف رفتی و بدلم ماند آرزو
چون میروی بجانب قربانگه ای ذبیح | بنشین که شانهٔ کنم آن زلف مشکبو
شیرین زبان سکینهٔ بی بال و پر بگفت | بهر خدا تو حال دل زار من بجو
کوچکترم من از همه و نیست طاقتم | داغ تو بینم از پس هجران شش عمو
از آن وداع اهل حرمرا ز رود چشم | شد چشمه چشمه اشک روان همچو آب جو
ای شیعه ریز اشک بصر عندلیب وار | دیوان جرم را کند این آب شست و شو

چوشد بر رخش همت جلوه گر آنماه خوش منظر
عنان توسنش لیلا گرفت و گفت ای مادر

علی اکبر الا ای طره ات هر تار زنجیری | باین مجنون سرگشته از آن زنجیر تدبیری
تمنای منای کربلا داری بقربانی | نمیآید فدا مادر مکن تعجیل تاخیری
زبس هوشت زسر برده تمنای بهشت و حور | نمیگوئی که خود دارم بعالم مادری پیری
ببالینت نخوابیدم چه شبها با دو صد زحمت | بامیدی که در پیری بعالم دست من گیری
ز دستم میروی اکنون نماند بر من دلخون | بجز یک جان پر حسرت بغیر از آه شبگیری
مگر شیرت برای تیر و شمشیر وسنان دادم | که بگرفته سنان بر کف سنان با تیر و شمشیری
ستاده حرمله بر کف کمان با تیر زهر آلود | خدا نا کرده میترسم زند بر حنجرت تیری
کمند زلف تو در خواب دیدم دوش دانستم | ندارد جز سیه بختی پریشان خواب تعبیری
سخن با من نمیگوئی دل زارم نمیجوئی | ز مادر ای پسر گویا بتقصیری تو دلگیری
نبستم حجلهٔ شادی نه چیدم بزم دامادی | برای چون تو شمشادی جز اینم نیست تقصیری
اسیری رفتن من هوشت ازسر برده یا از ناز | بخیلی میکنی با من ز مشوق به تقریری
سخن سر کن دمی بامن وگرنه بر کشم شیون | از آن آهی که در آهن کند چون نار تاثیری
منم آن لیلی مجنون که برزلف تو ام مفتون | بیاد او بهر هامون نهم بر پای زنجیری

ز دستم شد علی اکبر منم بیچاره ومضطر ندارم یاوری دیگر الا ای چرخ تعبیری
خزان ار گلشن دین عندلیبا شد مشو نومید که باشد هر خرابیرا ز پی البته تعمیری

بعد از وداع اکبر گل پیرهن چو ماه
شد سوی قتل گاه چو یوسف بسوی چاه

یعقوب وار شاه شهید از قفای وی آهی کشید و گفت که ایوای یا بنی
رفتی تو از جهان وجهان شد بمن سیاه بعد از تو خاک بر سر دنیا و تخت کی
دادم ترا بهشت گرفتم به خونبها نادان عمر بهشت بهشت از برای ری
اینک چو نور میروی از چشم من علی آهسته تر و گر نه دوان آیمت زپی
از رفتن تو طرهٔ طومار عمر من چون زلف تابدار تو شد از زمانه طی
دستی بریده باد که خنجر کشد بتو آن ید شکسته باد که یازد بسوت نی
از تشنگی منال که در غرفهای خلد حوران بکف گرفته ز بهر تو جام می
با گلشن جمال تو خاطر بهار بود اکنون ربیع عیش مرا شد زمان دی

کرد آن زمان بچشم تر آن شاه یقرین
رو سوی آسمان و بگفت ای خدا به بین

عهدی که بود با تو مرا در ازل میان کردم وفا بعهد خود ای خالق جهان
گفتی گذشت بایدت از جان براه من اینک ببین گذشتم از اکبر جوان
خود نیز اینزمان ز قفا میرسم بشوق این شمر درمقابل و این تیغ و این سنان
خشکیده گر بکام زبانم ز تشنگی از آب تیغ شمر و سنان تر کنم دهان
اندر منای حب تو گردم بعهد خویش قربان تمام قوم خود از پیرو از جوان
خواهم بخون بهای علی اکبر ای خدا در یوم حشر بگذری از جرم عاصیان
ای عندلیب موسم طوفان ناله است گلزار دین ز کشتن اکبر شود خزان

شرح میدان رفتن اکبر بیار
تا ز خون دل کنم جیحون کنار

چون مه مصر ولایت نار طور همچو نور از چشم لیلی گشت دور
شد رخ لیلا زغم چون زعفران گشت مجنون وار از هرسو دوان
آتشین آهی ز سوز دل کشید مرغ روحش چون دلش درهم طپید

گفت یارب از کفم شد اکبرم　　من بماندم خاک عالم بر سرم
نوجوانم از جهان ناشاد رفت　　خرمن عمرم همه برباد رفت
آرزو ها داشتم اندر نظر　　بهر دامادی او خاکم به سر
آرزو بودم که با صد خوشدلی　　بهر او بر پا نمایم محفلی
حجلهٔ عیشش همه تزئین کنم　　پای تا سر قامتش رنگین کنم
وقت رفتن جانب بیت العروس　　آید و با من نماید دست بوس
من ببوسم روی ماه انورش　　نقل دامادی بریزم بر سرش
نوجوانم رفت یارب نامراد　　سوز این غم بر سر داغم نهاد
آه آه از گردش لیل و نهار　　برد از دستم عنان اختیار
جای رخت کامرانی در برش　　خود کفن پوشیدم اندر پیکرش
وه چه شبها با دوصد سوز و گداز　　مهد جنبانی او کردم بناز
تا شدی در گریه آوازش بلند　　در زمان میجستم از جا چون سپند
دایم از آغوش جان پروردمش　　تا جوانی سرو بالا کردمش
بر امید اینکه در این دیو پیر　　چون مرا پیری نماید دستگیر
سرو بالایش عصای من شود　　در المها غمزدای من شود
آه آه از جور چرخ چنبری　　کرد با من این چنین بازیگری
این زمان بینم بچشم خود عیان　　می رود تنها میان دشمنان
ای خدا اکبر ندیده کارزار　　چون کند با او ندانم روزگار
ترسم آن جسمی که باشد روح پاک　　گردد ازشمشیر وخنجر چاک چاک
گیسوانی را که شستم با گلاب　　ترسم ازخونش کند گردون خضاب
ای خدا با مرگ اکبر چون کنم　　خود گرفتم دیده را جیحون کنم
داغ او برجان من نیش‌است و نیش　　لقمهٔ از حوصله بیش‌است و بیش
کوهرا بر کاه بستن مشکل است　　از غم این داغ رستن مشکلست
تشنه لب شد سوی میدان اکبرم　　من بمیرم خاک عالم بر سرم
منهم از سر چشمهٔ چشم این زمان　　میکنم از هر طرف سیلی روان
بر لب اکبر مگر آبی رسد　　جسم بیتاب مرا تابی رسد

تا مقامم بود در پهلوی او　　بود خرم خاطرم چون روی او
شد دل آرامم چو از دستم برون　　بیستون دل زغم شد بیسکون
ازسرم چون موج این طوفان گذشت　　بعد ازین دست من و دامان دشت
گرچه لیلایم بخیل عاشقان　　میشوم مجنون این جزء زمان
آنچنان افغان کنم در کوه و دشت　　تا ز مجنون کس نگوید سرگذشت
ای خدا بیروی اکبر زندگی　　هست بر من مایهٔ شرمندگی
منتی بگذار بر جان و تنم　　مرگ ده کز زندگی به مردنم
عندلیبا بس بود شور و گداز　　نغمهٔ از رزم اکبر ساز ساز

چو آمد بجولانگه کارزار
علی اکبر آن پر دل و نامدار

ز مژگان صف آرائی خویش کرد　　ز انبوه دشمن نه تشویش کرد
عنان را کشید از ره و ایستاد　　بآئین گردان زبان بر گشاد
که ای فرقهٔ نا کس و نا قبول　　ندارید شرم از خدا و رسول
بچشم شما نیست یك جو حیا　　که بستید صفها بروی خدا
بروی خداوند کافر شدن　　نباشد بجز شیوهٔ اهرمن
کند عاقل از بهر نسل زنا　　خصومت بذریهٔ مصطفی
گر از دین نباشید عاری شما　　و یا خود شناسید باری شما
چرا آب بر روی ما بسته‌اید　　ز کین قلب اطفال ما خسته‌اید
سکینه ز بی آبی افتاده زار　　لبش بسته تبخاله از هر کنار
ز بی شیری اصغر ندارد نفس　　بمهد است چون مرغ اندر قفس
کنون با شما یک مصافی کنم　　که این ظلم ها را تلافی کنم
ایا ناکسان و ز حق بیخبر　　که خصمید با کیش خیر البشر
منم اکبر آن پهلو نامدار　　که رزم پلنگم بود ننگ و عار
منم آن دلیری که روز نبرد　　دو صد پور دستان نگیرم بمرد
منم آفتاب سپهر یقین　　منم نسل پاک امام مبین
یدالله جد کبار منست　　شجاعت از او یادگار منست

چو بازو گشایم به پیکار و جنگ　　که آرد نمودن به پیشم درنگ
چو شیر آید از بیشه در مرغزار　　بناچار روبه نماید فرار
سنان چون تکانم بهنگام جنگ　　به بهرام گردون نماند درنگ
چو پیکان گشایم ز کیوان بجوش　　به کیوان ز کیوان بر آید خروش
چو بازو بگرد افکنی خم کنم　　ز گیتی تهی نام رستم کنم
بخندد چو تیغم بهنگام کین　　بگرید ز بیم آسمان بر زمین
بخصم افکنم چون بقهر آب گون　　اگر کوه باشد شود بی ستون
بدستم چو تیغ است آتش فشان　　چه باکم ز خاشاک مشتی خسان
نه لاف وگزاف است این گفتگو　　که کردم ابا لشکر کینه جو
به نیروی خود هر که دارد گمان　　گر آید بمیدان کین این زمان
که گردد عیان مرد و نامرد کیست　　بگاه هنر مرد آورد کیست
بکوشیم مردانه در کار زار　　که ماند بگیتی ز ما یادگار

چو استماع سپه شد همه مقالت اکبر
ز انفعال دو دستی زدند بر سر و مغفر

سپس بسوی عمر بر کشیده تیغ زبانها　　که ای ستمگر بی آبروی ملحد و کافر
همین جوان که بمیدان ستاده یکه و تنها　　برخ بعینه رسولست در شباهت و منظر
سرشت تومگر از سنگ خواره است که خواهی　　کشید بر رخ این گلعذار نیزه و خنجر
پی ایالت ری دین خود ز دست بدادی　　عجب عجب که نیاری بیاد ذلت محشر
کسیکه ماه خجل میشود ز پرتو رویش　　رواست اینکه نمائی سرش جدای ز پیکر
چسان رضا شوی ای سنگدل بقتل جوانی　　که نخل قامت او برده قدر سرو و صنوبر
قتال ماست باین ماهرو ز جنس محالات　　بغیر جنگ بباید کنی تو چارهٔ دیگر

چو ابن سعد شنید این سخن زلشگر خویش
جواب داد چنین آن لعین کافر کیش

که این جوان نه محمد ز نسل اطهرش است این　　بود سپهر امامت حسین و محورش است این
ز بسکه کار باو تنگ آمد است بناچار　　ز جان گذشته و اینک علی اکبرش است این
گذشتن از سر جان سهلتر ز داغ جوانی　　کسیکه مرگ جوان دیده است باورش است این

دگر نمانده علمدار و لشکری بشه دین دو بال قطع ز پیکر شده بر ادرش است این
نه فضل ماند و نه جعفر نه قاسمی و نه عونی تمام کشته بمیدان فتاده محضرش است این
کند نظاره بدنبال اکبر از سر حسرت گواه صدق مقالم دو دیدهٔ ترش است این
نه نامهای شما مینماید اینکه بدستش کند حساب شهیدان خویش و دفترش است این
مقام کوشش جنگست نی زمان تغافل یزید جایزه داد است کیسهٔ زرش است این

شنیدند چون نام زر مشرکین
پی زر بدادند آئین و دین

کشیدند شمشیر ها از غلاف خروشی بر آمد ز دشت مصاف
سراسر چو دریا بموج آمدند به بیکار یکتن بفوج آمدند
علی اکبر آن فارس روز جنگ بغرید چون زخم خورده پلنگ
کشید آنچنان تیغ تیز از میان که لرزید برخود زمان و مکان
ز قهر آنچنان زد بابرو گره که افتاد بر ماسوا و لوله
بتندی چنان تاخت در دشت کین که لرزید بر خویش گاو زمین
ترازو شد از هر طرف کار زار ز یکسو یکی وان دگر صد هزار
ولی خور بهر جا شود جلوه گر نماند ز خفاش طبعان اثر
چه خوش گفته فردوسی نامدار یکی مرد جنگی به از صد هزار
در آن رزم شهزادهٔ نامجو بهر سو که آوردی از خشم رو
گرازان ز پیشش گریزان شدند بهر سوی افتان و خیزان شدند
ز تیغ و سنان آنچنان داد داد که شد در جهان رزم وستم زیاد
زدی تیغ هر پهلوی را بفرق ز تنگ سمندش بجستی چو برق
تبرزین زدی هر کرا بر بخود تبرزین ابر زین نمودی سجود
ز نوک سنانش عدو را بتن زره گشت خفتان و جوشن کفن
ز هر چشم جوشن یکی چشمه سار روان خون چو سیلاب از کوهسار
زمین شد سراسر چو دریای خون سران اندر او چون حبابی نگون
ز بس کشته کافتاد اندر مصاف ز هر سو عیان شد یکی کوه قاف
در آن روز شهزادهٔ نامدار چنان کرد با مشرکین کار زار

که آمد ز درگاه جان آفرین بدان زور بازو هزار آفرین
ولی بود گرم آنچنان آفتاب که ماهی بدریا همی شد کباب
بهامون چنـان یافت گرمی رواج که شد طینت خاک آتش مزاج
در آن رزم و گرما و گرد و غبار شد اکبر ز تاب عطش بیقرار
هم از تشنگی و هم از گرد خاک زبان گشت درکام او چاک چاک
بدین حال آن قوم بی آبرو نکردند رحمی بر احوال او
ز هر سو بقصدش همی تاختند برویش همی تیغ کین آختند
چو شد کار آنه ز گرما تبـاه ز آشوب حرب و ز جوش سپاه
عنـان تافت سوی خداوند دین ببـوسید چون بنـدگانش زمین
بگفـت ایشهنشـاه مالک رقاب شد از تشنگی مرغ روحم کباب
زسنگینی آلت حرب گاه ز گرمای دشت و ز جوش سپاه
نمـاندم توانی بر آرم نفس تو ایشـاه عادل بدادم برس
اگر ریزیم قطرهٔ در گلو نمـانم کسـی را ز قوم عدو
شه دین چو بر سوی او بنگرید یکی آه سرد از جگر بر کشید
پس آنگه بگفت ایخدایجهـان نمـاینـدهٔ آشکار و نهان
توئی واقف از حالت زار من ز سوز دل و چشم خونبـار من
که اکبر خود از جان بود به مرا من این جان براه تو کردم فدا
سپس گفت با اکبر گلعذار که ای از نیـاکان مرا یادگار
مکن شکوه از ضرب تیغ و سنان که هسـتی تو قربانی امتـان
چو فردا بمحشر بر آرم علم بخـون شهیـدان نویسـم رقم
بخون توبس سرخ روئی کنم بگمگشتـگان چاره جوئی کنم
مبـاش از عطش اینقـدر بیقرار که یکلحظه دیگر شوی رستگار
ز جام بلورین از دست حور بمینـو بنـوشی شراب طهور
دگر بر نهـاد از حمیت پدر بزاری زبان در دهان پسر
که زین چشمه یکدم بیا نوش کن غم تشنگی را فراموش کن
خضر یافت زین چشمه عمر بقـا ملک یافت زین چشمه راه هدا

چو اکبر زبان شهنشه مکید	فغان از دل آتشین بر کشید
بگفتا بود ایشه خشک و تر	زبان تو از کام من خشکتر
دگر باره شهزادهٔ کامیاب	وداع دوم کرد با آنجناب
عنان تافت بر سوی آوردگاه	قیامت عیان کرد بر آن سپاه
دگر باره آنصفدر کینه خواه	جهان کرد بر چشم اعدا سیاه
دگر ره بشمشیر خارا شکاف	سر و تن فکندی بدشت مصاف
ز بس باره کافتاد از باره زار	ز هر سو دو صد باره شد آشکار
در آنروز شهزادهٔ نامدار	چنان کرد در دشت کین کار زار
که اسفندیار یل و پور زال	نبودند در رزم اورا همال
ولی لحظهٔ این سپهر دو رنگ	ندارد ز آزار نیکان درنگ
همیشه کند گردش این آسمان	بکام دنی زاده و ناکسان
عزیزان کند خار در روزگار	ندارد جز این شیوه دیگر مدار
دلم گشته زین گنبد نیلگون	ز انبوه غم همچو دریای خون
اگر گویم اوصاف این بی حیا	سخن را شود رشته از کف رها
همین بس بطعنش که اندر نبرد	بخصم علی اکبر امداد کرد
چو شهزاده از تیغ دشمن شکر	همی ریخت در دشت کین پا و سر
کسیرا به رزمش نبد توش و تاو	چو از باز جره تذرو و چکاو
گریزان ز پیشش سپه سر بسر	برفتند یکسر به پیش عمر
که ما را به او تاب آورد نیست	بگیتی چنو پر هنر مرد نیست
عمر گفت کای قوم بی ننگ و عار	سپاهی گرانمایه از یکسوار
به بیچارگی روی برکاشتید	عجب تخم بی غیرتی کاشتید
کنون چاره آنست پرگار سان	بگیرید چون نقطه اش درمیان
که چون قطره پیوست بر یکدگر	شود سیل جوشندهٔ خیره سر
چو سیلاب زور آورد بربنا	اگر کوه باشد بر آید زجا
بناگاه آنقوم بی آبروی	. ز هر سوی گشتند فرخاشجوی
به نیروی شمشیر و گرز و سنان	گرفتند شهزاده را درمیان

یکی نیزه میزد به پهلوی او — یکی حمله میبرد بر روی او
یکی بر سرش تیغ کین آختی — یکی از یمین برسرش تاختی
ز دندش ز بس زخم تیغ و سنان — فلك در زمین شد پر اختر عیان
به بیشرمی آنگروه یهود — بعبرت تنش چشم خونین گشود
ز بس کرد پیکان باعضاش جای — بر آورد پر چون همایون همای
چنان گشت بی توش و تاب وشکیب — که خالی شدش هر دو پا از رکیب
بیال عقاب اندر افتاد زار — همی گفت کی ابرش راهوار
کنون نوبت جانفشانی تست — کنون نوبت خود عنانی تست
دخیلم من ای تو سن بی قرین — رسانم بنزد امام مبین
چو کام از عنان یافت آن راهوار — تکاپو همی کرد از هر کنار
که ناگاه آن ماه از پشت زین — در افتاد چون آسمان بر زمین
چو بر پشت خاک آمدآ نروح پاک — کشید از جگر نعرهٔ درد ناک
که ای مهتر و بهتر انس و جان — بفریاد اکبر برس یک زمان
چو بر گوش شه صوت اکبر رسید — تو گفتی ز تن مرغ روحش پرید
از آن ناله شد ناله اش بر بماه — شتابید بر سوی آورد گاه
بهر سو که میتاخت رخش روان — از آن گم شده می ندیدی نشان
بناگاه چشم شه پاک زاد — بیک سو ابر اسب اکبر فتاد
که از پشت او زین شده واژ گون — همه یال و یالش شده غرق خون
بتوسن سرود آن شه بی قرین — کجا اکبر افتاد از پشت زین
چه کردی جوان رشید مرا — چه کردی نهال امید مرا
کجا سرو قدش ز پا اوفتاد — ز بالا به پستی کجا اوفتاد
رو انگشت رخش و اشارت بسر — نمود آن که شاها بیا بر اثر
که بینی ز گم گشتهٔ خود نشان — بر او چشم جن و ملک خون فشان
شه دین بدنبال آن راهوار — همی رفت با دیدهٔ اشک بار
که ناگاه موسای طور امید — یکی آتش طور از دور دید
بر آن آتش آن شه چو نزدیک شد — بچشمش جهان جمله تاریک شد

بر آن نخل سوزان چو موسی رسید | مرا شرم آید که گویم چه دید
زبان را نه یارای تقریر او | نه خود خامه را شوق تحریر او
همی دانم آن سید انس و جان | تنی دید در خاک و در خون طپان
که طاقت نه بر دیدنش داشت کس | مگر چشم حق بین آن شاه و بس
به شور و نوا همچو عرش برین | فرود آمد از آسمان بر زمین
گرفت از وفا همچو مشتاق یار | سر اکبر از مهر اندر کنار
یکی دید بر روی آن بی قرین | بنالید کای دوست بنگر به بین
گذشتم ازین قامت و این جمال | به راه تو ایقادر ذوالجلال
کنون هست چشمم بجود تو باز | که در حشر سازی مرا سر فراز
بخون علی اکبر نوجوان | به بخشی گناه همه عاصیان
بویژه به ماتم سرا عندلیب | نظر کن ز رحمت بروز حسیب
که در ماتم ما بود خون جگر | کند ناله از درد شام و سحر
مگیرش خدایا باعمال زشت | به نیکان رسانش بجرم بهشت
درین جایگه ختم آمد سخن | رساندم مر این داستان را به بن

مخمس از زبان حر شهید

حر از قبول بدایت چو یافت راه هدایت | غلط نکرد پی و شد بسوی شاه ولایت
بگریه گفت که جانم هزار بار فدایت | بیا که موسم صلحست و دوستی وعنایت
(بشرط آنکه نگوئیم از گذشته حکایت)

اگر چه پیش یزیدم بود بلند مقامی | به پیش گاه تو اقرار میکنم به غلامی
چو نیست زندگی دهر را ثبات ودوامی | مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی
(هزار بار که رفتن بدیگری به حمایت)

خوشا کسیکه سر و جان کند براه تو ایثار | باین مراتب عالی رسیدنست چه دشوار
مگر که لطف تو گردد درین معامله ام یار | زحرص من چه گشاید تو ده بخویشتنم بار
(که چشم سعی ضعیف است بی‌چراغ هدایت)

مگر قبول تو زین ورطه ام بلطف رهاند | و گر نه خون دل از دیده ام عمل بچکاند
گریز از تو بعالم سعید می نتواند | ملامت من مسکین کسی کند که نداند
(که عشق تا بچه حداست وحسن تا بچه غایت)

چو خدمتی نتوان درخور سزای تو کردن خوشست جان گرامی همی فدای تو کردن
عمل خدای نگفته بجز رضای تو کردن بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
(کجا برم گله از دست پادشاه ولایت)
نه درحضور جنابت منم بصدق ثناخوان که مدح وصف توکرد است کردگار بقران
زهر چه گفتم و گویم تو برتری همه ازآن مرا سخن بنهایت رسید و عمر بپایان
(هنوز وصف کمالت نمیرسد به نهایت)
ز جرم خاک سیه تا فضای عالم بالا پس از حضیض ثری تا ز بعد اوج ثریا
ز چشم عقل نمودم بهر چه بود تماشا بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنا
(بهیچ سیرتی اندر نباشد این همه آیت)
زبس گرانی این غم قدم شداست چولامی باین غمند مقید زجن و انس تمامی
توهم نسوزی اگر آدمی نهٔ که رخامی بهیچ گوش نیامد ز عندلیب کلامی
(که دردی از سخنانش در او نکرد سرایت)

مخمس از زبان فاطمه صغرا

گفت صغرا بدو صد ناله که افغان زجدائی ای مه نو سفرم اکبر نو خط بکجائی
عهد بستی که دگر بار بنزدیک من آئی من ندانستم از اول که تو بیمهرو وفائی
(عهد نا بستن از آن به که به بندی و نپائی)
تا تو رفتی ز برم بیکس و رنجور فتادم بدل غمزده صد داغ ز هجر تو نهادم
چشم امیسد براهت همه اوقات گشادم دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
(باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی)
تیر دلدوز غمت راست دل زار نشانه زندگی را نبود غیر وصال تو بهانه
قول ناصح نشمارم بجز افسون و فسانه ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
(ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی)
هر کسی گل ز گلستان جمال تو بچیند همه کس بر سر آتش نتواند که نشیند
آشنا قدر ترا داند و مهر تو گزیند پرده بردار که بیگانه خود آنروی بیند
(تو بزرگی و در آئینهٔ کوچک نه نمائی)
کشتهٔ تیغ غمت را نبود هیچ ندامت هر که افتاد درین ورطه چه اورا بسلامت

ترسم ایام فراقت بکشد تا بقیامت عشق و درویشی و انگشت نمائی ملامت
(همه سهلست تحمل نکنم بار جدائی)

درهمه کون ومکان غیر وصال تو نجویم جز گل روی تو از گلش ایجاد نبویم
لوح دل را زغم روی تو تا حشر نشویم گفته بودم که بیائی غم دل با تو بگویم
(چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی)

باد را بر سر کوی تو مجال گذری نه نامه بنوشته ام از خون دل ونامه بری نه
سوختم زینکه ترا از دل زارم خبری نه خلق گوینـد برو دل بهوای دگری نه
(بی خبر زینکه مرانیست بغیر از تو هوائی)

چون فلک خاک یتیمی بسر فاطمه بیزد اشک خونین زچه رو از غم احباب نریزد
غیر آه از دل او تا بصف حشر نخیزد عندلیب از غم این سلسله هرگز نگریزد
(چون بدانست که این بند نکوتر ز رهائی)

حرمله چون زد باصغر ناوک دلدوز را کرد بر چشم سکینه شـام یلدا روز را
ما در اصغر ز جان نالید گفتـا شاهدین دوست میدارم من این نالیدن جانسوز را
وعدهٔ وصل پیمبر دارم امشب عـاجلم تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شاهدین با هجر لیـلی در بلا صابر بماند این کرامت نیست جزمجنون خرمن سوز را
شد تنش آماج تیر کوفیان رخ بر نتافت جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
در تمنای شفاعت زآل و مال و جان گذشت بر زمستان صبر باید طـالب نوروز را
زلف اکبر عابدین را میکشد تا شهرشام ریسمان بر پا چه حاجت مرغ دست آموز را
گفت صغرا در مدینه گر به بینم روی باب تا قیـامت شکر گویم طـالع فیروز را
صبح روی اکبرم روشن نماید شام هجر کان کرامت نیست این صبح جهان افروز را
عندلیبا دی نکردی نوحه فردا چون کنی * درمیان این و آن فرصت شمار امروز را

بعد از شهـادت شه دین آل بوتراب کردند جا بحـال تبه در کنـار آب
آن خیمهٔ کز آتش بیداد ابن سعد هم سوخته ز دامن و بگسسته هم طنـاب
بر پای شد ز بهر بنات شه دو کون این ظلم کس ندید و نه بیند بهیچ باب
زینب چو نهر علقمه را دید از جگر آهی چنان کشید که آن آب شد سراب
بر یاد تشنه کامی سلطان دین حسین از دیده ریخت در عوض اشک خون ناب

بر یاد سرو قامت عباس نوجوان　آهش علم کشید باین نیلگون قباب
لیلا بیاد طرهٔ اکبر چو موی خویش　هردم چو مار کوفته سر بد به پیچ و تاب
چشم عروس از غم داماد خونفشان　دستش ز خون دیده بجای حنا خضاب
اطفال خورد سال در آن دشت هولناک　ازخوف خصم در فزع و بیم و اضطراب
بالین ز خشت و شربت بیمار آبچشم　بستر زخاک و زآتش تب تن در التهاب
زینب باهل بیت جگر خون بناله گفت　دیشب کسی نخفت که دلها نداشت تاب
راحت شوید امشب و یک لحظه بغنوید　من پاس میکنم که ندارم بچشم خواب
از بسکه سوختم ز غم و درد اهلبیت * آخر چو عندلیب شد از غم دلم کباب

هرگه که یاد واقعهٔ کربلا کنم　خود را اسیر محنت و درد و بلا کنم
در نینوا چو آل علی بینوا شدند　چون نی نوا ز بهر شه نینوا کنم
سوزم بحلق تشنهٔ بی شیر اصغرش　یا ناله بهر اکبر گلگون قبا کنم
گریم بسر و قامت عباس نوجوان　یا ناله بهر قاسم نوکدخدا کنم
زینب ز بعد قتل برادر بگریه گفت　تا روز حشر نالهٔ وا حسرتا کنم
بیگانه را چه آگهی از درد زینب است　از بهر آشنا سخن آشنا کنم
در راه شام گفت سکینه برأس باب　تا چند تاب سیلی شمر دغا کنم
در باغ دامن تو چو بلبل بدم مقام　باید کنون چو جغد بویرانه جا کنم
چون عندلیب از غم سلطان کربلا * گردم فنا تدارک عمر بقا کنم

ایوان کربلا بجهان شرق دیگر است　کز نور حق همیشه فضایش منور است
خورشید و مه چه جلوه نماید بکربلا　کانجا عذار قاسم و رخسار اکبر است
باقامت کشیدهٔ عباس و عون و فضل　بستان کربلا همه سرو و صنوبر است
گلها همه شگفت در آن بوستان ولی　آن گل که پاره گشت همی حلق اصغر است
از بسکه داشت شوق شهادت به پیش او　پیکان تیر حرمله چون شیر مادر است
چون جلوه کرد قامت اکبر بدشت کین　گفتی که آن قیامت و این شور محشر است
در حلقه های زلف علی اکبر جوان　دلهای اهلبیت چو باز و کبوتر است
قاسم بنو عروس چو زیور ندید گفت　معشوق خوبروی چه محتاج زیور است
شاه شهید سر بکف از بهر عهد خویش　شمر شریر هم زجفا دست و خنجر است

لب تشنگان بادیهٔ عشق را بکام یک جرعه آب تیغ به از حوض کوثر است
بر یاد لعل خشک سکینه چو عندلیب * دایم ز آب دیده رخ زرد من تر است
هنوز خاطر لیلی ز غم پریشانست مگر که کاکل اکبر به نیزه افشانست
هنوز کرب و بلا تا کمر نشسته بخون بخون چو پیکر سبط رسول غلطانست
هنوز چشم شفق بهر حلق اصغر او بجای اشک همی خون ناب گریانست
هنوز میچکد از جبهه بر رخ عباس عرق ز شرم که لعل سکینه عطشانست
ز بانگ نالهٔ اطفال تشنه کام حسین هنوز فاطمه در کاخ عرش گریانست
ز نکهت سر زلف عروس خونین دل هنوز حجلهٔ داماد عنبر افشانست
اگر بخاك شهیدان ز چشم دل بینی هنوز از اثر خونشان گلستانست
بکربلا چو بکام یزید گشت فلک هنوز منفعل و زان عمل پشیمانست
پریده مرغ دل عندلیب سوی عراق * ز شوق شاه حجاز و همی نواخوانست
از خون دل همیشه مرا دیده پرنم است دایم نصیب من ز نعیم جهان غمست
از خوان روزگار در این عاریت سرا درد و الم نوالهٔ فرزند آدمست
این چرخ حقه باز اگر نیست دون نواز مأمون چرا بشاه ولایت مقدمست
با آنکه بود امام زمان حضرت رضا او را بشهر طوس نه یار و نه همدمست
آنشاه دین بناله اباصلت را بگفت گویا مرا بدار فنا آخرین دمست
اکنون روم بجانب مأمون بحکم او مانا ز راه کینه بقتلم مصمم است
بینی بوقت رجعت اگر بر سرم ردا با من سخن مکن که مرا حال در همست
چون باز گشت از بر مأمون بحال زار بر روی خاک خفت ندانم چه عالمست
بر حالت غریبی آنشاه بی قرین جن و ملک بناله و پشت فلک خمست
مظلومی و غریبی و بیکس شدن شهید در روزگار آل علی را مسلم است
شهزادهٔ دو کون امام نهم تقی آمد بطوس و آمدنش سر مدغمست
درخاک خفته دید شهی راکه از شرف بر کاینات از ره معنی مقدمست
چون شد شهید ز هر جفا شاه دین رضا برجای اشک خون رود از دیده گان کمست
معصومه در عزای برادر بشهر قم تا روز حشر غرقهٔ دریای ماتم است
ای عندلیب کسب شرف کن بشهر طوس * در روضهٔ رضا که چو عرش معظم است

DIWAN-I ʻANDALIB.

RECOMMENDED

FOR THE

High Proficiency Examination

IN

Persian

Published by Authority

—:§:—

EDITED

UNDER THE SUPERVISION

OF

LIEUTENANT-COLONEL D. C. PHILLOTT,

Secretary, Board of Examiners

BY

MUHAMMAD KAZIM SHIRAZI,

Persian Instructor to the Board of Examiners.

CALCUTTA.

1908.

Published at the Hablul Matin Press.

کتب خانہ

جامعہ عثمانیہ

۱- اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس [illegible]، مجلس انتظامی [illegible] رکھ سکیں گے
بجز شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ کیلئے اپنے پاس رکھ سکیں گے

۲- اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیات ملحقہ و دیگر عہدہ داران جامعہ
اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ کیلئے اپنے پاس رکھ سکیں گے

۳- طلباء میں جن کا نام درج شدہ ہو دو کتابیں بی اے۔ اور انٹرمیڈیٹ
ایم اے، ال ال بی و تحقیقاتی جماعتوں کے
کے طلبہ تین کتابیں [illegible] اپنے پاس رکھ سکیں گے
طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ [illegible]

۴- مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب
ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵- بشرط موقع کتابیں گھر جاری کی جا سکینگی مگر اس غرض
کے لیے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶- کتابیں گم ہو جائیں یا خراب ہو جائیں تو [illegible] ذمہ داری
عائد ہوگی۔

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ پنسل سے
نہ لکھا جائے۔

۸- قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں
جاری نہ کی جا سکیں گی فقط